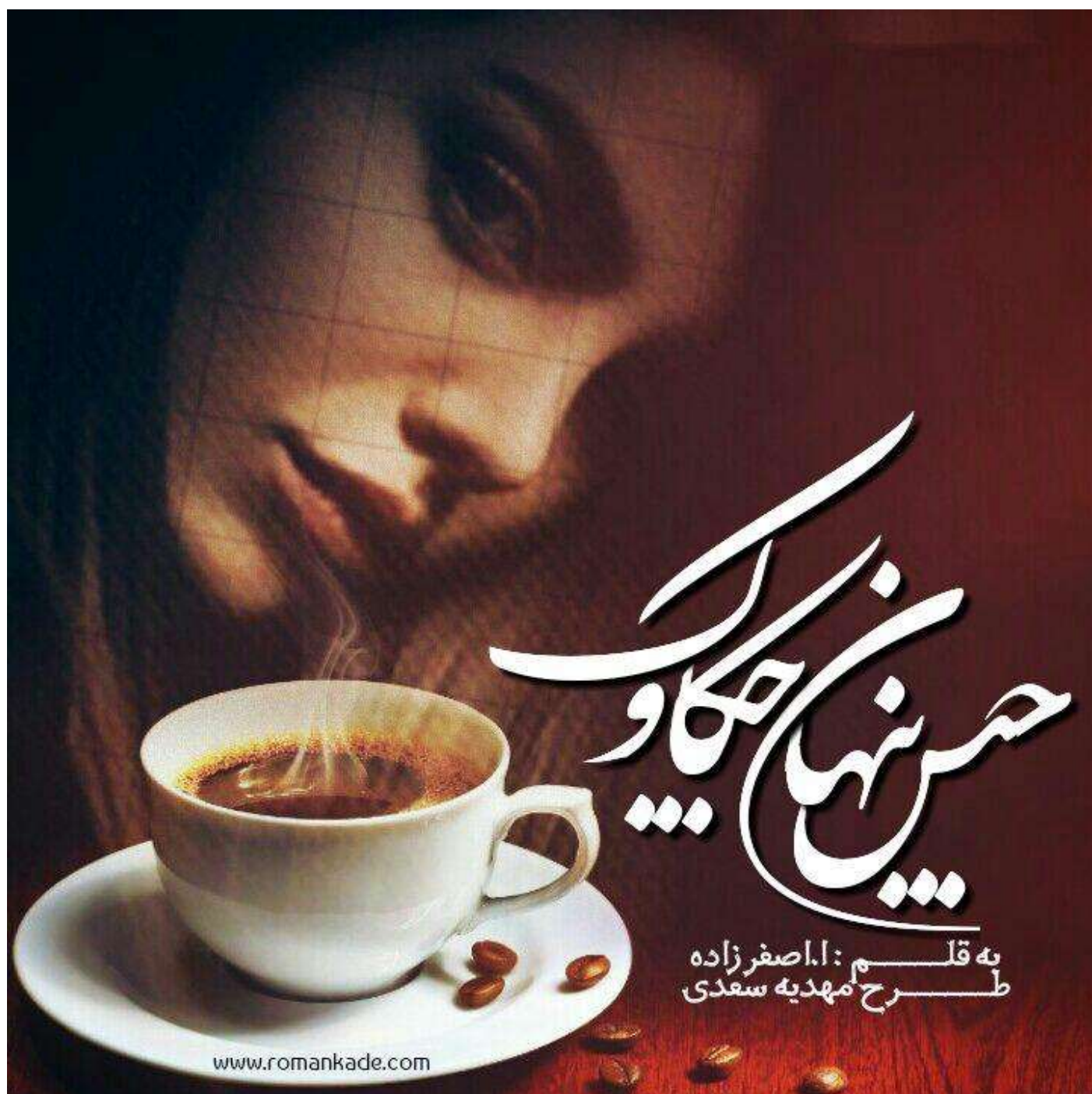


رومنہا کی علامت  
سمانہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

كانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این كتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس ([www.romankade.com](http://www.romankade.com)) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلیکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفا مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش

@roman\_admin میباشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسندگان هامون اهمیت قائل هستند .

بنام او

حس. پنهان چکاوک

سلام... قبل از هر چیزی میخوام ازتون تشکر کنم که وقتتونو که با ارزش ترین چیز برای آدم صرف خواندنِ رمان من کردید، امیدوارم پشیمان نشید!

-چکاوک، دختری پرستار که بخاطرِ نداشتن پول عمل قلب مادرش مجبور میشه پیشنهادِ دکتر و قبول کنه!

دکتر چی میخواد از چکاوک؟

چی میشه سرنوشت دخترِ ساده‌ی ما؟ سرنوشت براش چه خوابی دیده؟

بخونید تا متوجه بشید!

شروع رمان ۹۷، ۳، ۲۰

۱. اصغر زاده [آسمان]

.....

گاهی مجبور میشی کاری کنی که بعدش با خودت زمزمه کنی: -شاید تمامِ من در بغضی ناتمام خلاصه شده!

رمانِ پیشنهادی من به شما: -آرزویم کن!

ooooo

چادر نمازشو تا کرد و رویِ جانماز گذاشت، آهی از ته دل کشید و به ساعت تو دستش نگاه کرد، پنج و نیم صبحو نشون می‌داد، حتما مادرش برای نماز صبح بیدار شده!

-چکاوک، باز چرا تو فکری؟

حس.پنهان چكاوك

به پرى نگاهى كرد كه با دو ليوان چايى كنارش و ايساده بود، ليوانو از دستش گرفت و به سمت ميز جلوى در نمازخونه رفت و روى صندلى نشست.

از وقتى مشغولِ كار تو بيمارستان شده بود با پرى دوست بود، چهارسال ازش بزرگتر بود و تازه ازدواج کرده بود، پرى هم روبرويش نشست و پرسيد:-مادرت بهتره؟

چكاوك آهى از ته دل كشيد و گفت:-الحمدالله!

پرى:-چرا اينروزا انقدر تو فكرى، بگو شايد بتونم كمكت كنم!

چكاوك تو دلش گفت:-آره ميتونى البته اگه صدميليون داشته باشى بهم بدى!

دست پرى جلو صورت چكاوك به حركت دراومد و پرسيد:-دختر باتوام، حرف بزن!

چكاوك لبخندى تلخ زد و گفت:-والا چى بگم!

پرى كمى از چاييشو تلخ مزه كرد و گفت:-حرف تو دلت رو، اون چيزى كه باعث شده اين مدت عجيب تو فكر باشى!

چكاوك باز آهى كشيد و گفت:- پول لازم دارم!!

-براى چى؟

-عملِ مادرم!

پرى لبشو تو دهنش كشيد و متفكر پرسيد:-مگه مادرت پارسال عمل نشده بود؟

چكاوك سرشو تكون داد:-آره ولى بازم بايد عمل بشه و ايندفعه هم ريسكش بالاست هم خرجش!

پرى دستشو دلسوزانه فشار داد و گفت:-خدا برزگه عزيزم، نگران نباش!

چكاوك لبشو روهم فشار داد و بعد از كمى مكث گفت:-خدا كه هميشه بزرگه اما نگرانم پرى، تو كه ميدونى من جز مامان كسى و ندارم اگه از دستش بدم...

بغض نداشت بقيه ي حرفشو بزنه و پرى هم چشمهايش اشكى شد و پرسيد:-هيچى براى فروش ندارى؟

حس. پنهان چکاوک  
ملکی زمینی چیزی؟؟

چکاوک گفت: -یه تیکه زمین فقط داشتم که پارسال فروختم و خرج عملش شد، الان فقط یه خونه‌ی قدیمی داریم که پایین حیاط یک مستجر داریم که بخاطر تنها نمودن مامان خوبه و فقط دو میلیون پول تو حسابم، تمام! پری نگاهش را به لیوانش دوخت و بعد از کمی مکث گفت: -به دکتر ستوده گفتی؟ شنیدم دستی تو کارِ خیر داره! خودشم که جراح قلبه!

چکاوک گفت: -دکتر خود مامان بهتره، اما نه نگفتم!

پری پرسید: -میخوای من بگم؟

چکاوک سرشو تکون داد: -نه اصلا، بیخیالش کلا!

پری باز گفت: -شاید بتونه کمکت کنه!

چکاوک بلند شد و گفت: -گفتم که پری بیخیال کلا!

پری لبش را کج کرد و گفت: -باشه پس خوددانی، خدا کمکت میکنه ناامید نشو!

چکاوک چشم‌هاشو بازوبسته کرد و از اتاق خارج شد و به سمت بخش زایمان رفت تا به مریض‌ها سرزنند.

\*\*

سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد و بلند شد، به سمت پنجره‌ی مطبش رفت و پرده رو کنار زد، به خیابانِ پرازدحام خیره شد و آهی از ته دل کشید!

چند وقتی بود که آه رفیقش بود!

دقیقا از همان روزی که فهمید پدر نمی‌شه و مرجان ترکش کرده بود و مهم‌تر از اون اینکه شک داشت! به مرجان شک داشت و فکر میکرد اون فقط دنبال بهانه بود تا ترکش کنه!

حس. پنهان چکاوک

فکر میکرد مشکل از خودِ مرجان بود و او این راه را بهترین راه برای ترک کردنش دونست!

آیا فکرهایش درست بود؟

خبرنداشت!

دو سال بیشتر بود از اون موضوع میگذشت و از اون روز به بعد زندگیش رنگِ تیره به خودش گرفته بود!

با صدایِ تقِ تقِ در به خودش اومد و از فکرهای نحس دور شد!

رویِ صندلی‌اش نشست و با صدایی محکم گفت: -بفرمائید؟

منشی در را باز کرد و واردِ اتاق شد و مثل همیشه با اخم و جدیت گفت: -آقای دکتر، مادرتون پشت خط

هستند، وصل کردم اما جواب ندادید!

کامران سرش را تکان و گفت: -دوباره وصل کنید!

منشی سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد و کامران با خود فکر کرد یعنی انقدر درگیر فکر و خیالات شده بود که

حتی صدایِ تلفنِ روهم نشنیده بود!

تلفن به صدا دراومد و کامران این بار بدونِ فوتِ وقت جواب داد: -بله؟

صدایِ مادرش تو تلفن پیچید: -سلام مادر، خوبی؟

کامران سرش را تو دستش گرفت و گفت: -سلام مامان خوبم، چخبر؟ دیشب خوش گذشت؟

سارا آهی کشید و گفت: -آره مادر، جات خالی، والا همه سراغتو گرفتن چرا نیومدی، از وقتی مرجان رفته توام دیگه

قایم شدی، دلِ منم برات تنگ شده آخه مگه از اونجا تا اینجا چقدر راه آب و هوا تم عوض میشه چیه چپیدی تو اون

دودا!

کامران کلافه از حرفهای تکراری و غرغرایِ مادرش گفت: -باشه مامان جان میام فعلا کار دارم آخرِ هفته سری بهت

میزنم!

حس. پنهان چکاوک

سارا دوباره آهی کشید و گفت: -باشه مادر مواظب خودت باش میبوسمت خداحافظ.

-چشم مامان، شما هم مواظب خودتون باشید، خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و نگاهی به ساعتش انداخت، هفت شبو نشون می داد و فردا صبح عمل داشت و باید کاملاً آماده میبود!

بلند شد کتش را پوشید و با برداشتن کیف و موبایلش از مطب خارج شد، منشی با دیدنش بلند و گفت: -تشریف میبرید آقای دکتر؟

کامران لب کتش را مرتب کرد و گفت: -بله، شما هم تا یک ساعت برید، کسی زنگ زد بگو فردا بعد از ظهر هستم فقط!

منشی چشمی زمزمه کرد و کامران از مطب خارج شد!

\*\*\*

شیفتش تموم شده بود و داشت آماده می شد بره خونه، مقنعه اشو از سرش کشید و شالش را روی سرش انداخت، مرتب کرد و با برداشتن کیفش خواست از رختکن خارج بشه که با پری روبرو شد، اون هم داشت حاضر می شد بره خونه، لباس را از تنش خارج کرد و روبه چکاوک پرسید: -سردردت بهتر شد؟

چکاوک لب زد: -نه!

پری دوباره پرسید: -چرا انقدر خودتو اذیت می کنی، خدا بزرگه پول عمل مامانتم جور میشه نگران نباش!

چکاوک آهی کشید و حرفی نزد!

پری آماده شد و گفت: -بریم تو راه می رسونمت!

چکاوک سرشو تکیه داد و همراه هم از رختکن خارج شدن که با کامران روبرو شدن،



حس.پنهان چكاوك

ايستاده بود و پري با ديدنش سلامي کوتاه بهش داد، اما چكاوك...

پري نيشگوني از بازوش گرفت و كامران نيشخندي به چكاوك پرت تحويل داد!

كامران كه رفت پري روبه چكاوك با خنده تشر زد: -چته دختر، چرا ميخ شده بودي؟

چكاوك دستي رو صورتش كشيد و پرسيد: -كي بود اين پري؟

پري بازوي چكاوك را كشيد و درحالي كه با خودش به سمت آسانسور ميبردش گفت: -بابا دكتر ستوده رو نمي

شناسي، همون كه موقع نماز صبح بهت گفتم بذا باهاش صحبت كنم، متخصص قلب!

چكاوك كمی فكر كرد و پرسيد: -تازه اومده اينجا؟

پري در حالي كه دكمه ي پاركينگ را مي زد گفت: -حالت خوشه چكا، تازه چيه بابا، ما نبوديم اون تو اين بيمارستان بود!

چكاوك لبشو کوتاه گاز گرفت و با خودش فكر كرد پس چرا تا حالا ندیده بودمش؟!

البته حق هم داشت، تو اين دوسالي كه اينجا استخدام بود اصلا فكر و خيال مادرش مجال ديدن براش نداشتنه بود!

\*\*\*

موباييلشو تو جيبش قرار داد و به سمت خروجي راه افتاد كه باز موباييلش زنگ خورد، ايستاد و با ديدن شماره ي

مرجان ريچكت كرد و باز خواست حركت كند كه صدائي توجهش را جلب كرد، چكاوك كي بود؟ يعني واقعا

نميتونست پول عمل قلب مادرشو جور كند!

حس.پنهان چکاوک

فکری گذرا از سرش رد شد و اون با گفتنِ استغفرالله خواست حرکت کنه که صدای پیام موبایلش مانع شد، بازش کرد و طبق معمول حرف‌های بی‌سروتهِ مرجان!

خاموش کرد موبایلش را و سرش را بلند کرد که نگاهش به نگاه سبزِ چکاوک گره خورد که میخ شده بود!

با خودش فکر کرد عجب دختره زیبایی!

نیشخندی به فکرِ خودش زد و از کنارشون گذشت!

کارش با رئیسِ بخش زایمان کمی طول کشیده بود و عملش به تاخیر افتاده بود و این موضوع عصبیش کرده بود! سریع خودشو به بخش قلب رسوند و لباس‌هاشو عوض کرد و به سمت اتاق عمل رفت.

\*\*\*

وسط راه پیاده شد و با تشکر از پری به سمت ایستگاه اتوبوس رفت و رو نیمکت نشست.

ساعت تو دستش ده صبحو نشون می‌داد و چند نفر هم غیر از خودش منتظرِ اتوبوس بودند.

پاشو تکنون می‌داد و سردرد عجیب کلافش کرده بود!

اتوبوس که اومد، بدون معطلی بلند شد و بعد از چندنفر سوار شد، خیلی دلش می‌خواست زودتر برسه و کمی بخوابه!

روی صندلی نشست و به خیابون چشم دوخت، همه در حال رفت و آمد و تکاپو بودند و خیلیا در حال خرید، چکاوک با خود زمزمه کرد: -خوش به حالشون، من که خیلی وقته یک خرید درست و حسابی نرفتم!

آهی با خودش کشید که اتوبوس در اولین ایستگاه ایستاد، چکاوک بلند شد و به همراه چند نفر پیاده شد.

حس. پنهان چکاوک

کوچه‌شون روبروی ایستگاه اتوبوس بود، از خیابان رد شد و وارد کوچه‌ی تنگ شد، ته کوچه درب کوچک کرم رنگ خونشون بود، پاهاشو تند کرد و رسید به در، درو باز کرد و وارد حیاط شد، پسر اجازه نشینشون تو حیاط توپ بازی میکرد، با دیدن چکاوک سلامی داد و دوباره مشغول شد.

چکاوک با لبخند جواب سلامش را داد و از کنارش گذشت و به سمت پله‌ها رفت، چهارتا پله را بالا رفت و در را باز کرد و وارد خونه شد، به سمت اتاق مادرش رفت، خواب بود، عقب رفت و به سمت اتاق خودش رفت، لباس‌هاشو عوض کرد و رو تختش به خواب رفت.

\*\*\*

خسته و کوفته از اتاق عمل خارج شد و به سمت اتاق خودش رفت، لباس‌هاشو عوض کرد و از اتاق خارج شد، از بیمارستان هم خارج شد و مقصدش خونه بود، خونه‌ای که بعد از مرجان کمی انکار جون گرفته بود، مرجان برعکس کامران

اصلا گل و گیاه دوست نداشت و اجازه نمیداد کامران گل به خونه ببرد و بعد از رفتنش کامران گل خونه را گل و گیاه کرده بود، حتی توی بالکونش یک باغچه‌ی زیبایی از گل داشت که خیلی بهشون میرسید!

ماشینو که داخل پارکینگ پارک کرد طبق معمول نگهبان پر حرف جلوش سبز شد و با چابلوسی گفت: -خسته نباشید آقای دکتر، احولتون چگونه؟ خوب هستید؟

کامران فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد و بعد از گذاشتن پول تو جیب نگهبان سوار آسانسور شد و دکمه‌ی هجدهو فشار داد.

تا پاش به خونه رسید خسته رو کاناپه ولو شد و چشم‌هایش روهم رفت!

\*\*\*

با صدای شکستن چیزی از خواب پرید!

نگران و کیج بلند شد و خودشو به آشپزخونه رسوند، مادرش دستش رو قلبش بود و نقش زمین!

جیغی از ترس کشید و به سمت مادرش پرواز کرد!

چندبار با گریه و داد صداش کرد اما مادرش چشم‌هاشو باز نکرد!

با حق‌هق بلند شد و آمبولانس خبر کرد، تا رسیدن اونا هل کرده و نگران فقط یک شال رو سر مادرش انداخت و خودش بی سلیقه لباسی پوشید!

کمتر از نیم‌ساعت تو بیمارستان بودند و دکتر بالای سر مادرش و چکاوک نگران و قدم زنان تو راهرو!

دلشوره‌ی عجیبی داشت و فقط اشکش رو گونه‌اش میریخت!

خدا خدا میکرد مادرشو از دست نده! جز اون کسیو نداشت!

دوتا عمه که بعد از فوت پدرش دیگه دوروره چکاوک و مادرش دیده نشدن و یک دایی پیر که تو شمال زندگی میکرد و چکاوک سال تا سال هم نمیدیدش!

خسته از راه رفتن روی صندلی انتظار نشست و سرشو به دیوار تکیه داد، چشم بسته ذکر میگفت و قلبش تو دهنش بود!

کاش خدا راهی جلو روش قرار میداد، اگر مجبور می‌شد خونه‌رو هم میفروخت اما نمیتونست وصیت پدرشو زیر پا بذاره!

دلش از اون همه بدبختی به درد اومد و آهی از ته دل کشید و با تمام وجود خداشو صدا کرد!

باصدای زنگِ موبایلش بیدار شد، ساعت گوشه‌ی سالن دوازده و نیم ظهرو نشون می‌داد.

نیم خیز شد و موبایلشو برداشت، اسمِ کاوه برادر کوچکش رو موبایلش رونمایی می‌کرد!

جواب داد: -جانم کاوه؟

صدای کاوه مثل همیشه بشاش بلند شد: -به‌به جنابِ برادر احوالِ شما!

انرژی‌ش به کامران هم منتقل شد و لبخندی کمرنگ رو لبش نقش بست و گفت: -علیک سلام، خوبی؟ مامان چطوره؟

کاوه باز با شیطننت جواب داد: -ما که الحمدالله، شما چطورید، ببینم داداش نکنه زنداداش جدید پیدا کردی یه سری به ما نمیزنی؟

کامران با پوفی بلند که کشید بلند شد و در حالی که به سمت سرویس میرفت گفت: -برو کاوه حال ندارم، بروو!

کاوه قهقهه زد و گفت: -باشه بابا جوش نزن، فقط خواستم بگم شاید امشب اومدم تهران، یه کاری دارم صبح باید برم دنبالش خونه‌ای دیگه؟

کامران دستی رو صورتش جلوی آئینه کشید و گفت: -آره کجارو دارم برم، مامانم بیار!

-میگم نمیداد، میگه وظیفه‌ی کامرانِ بیا سری بهم بزنه نه من!

کامران سرش را تکان داد و گفت: -خیلی خب، سلام برسان فعلا!

کاوه سلامت باشیدی زمزمه کرد و قطع کرد!

کامران که دیگه خواب از سرش پریده بود، بعد از خوردنِ ناهاری که از شام شبش مونده بود،

جلوی تلویزیون لم داد و شروع کرد میوه خوردن و فیلم تماشا کردن.

دکتر که از اتاق بیرون اومد چکاوک سریع از صندلی بلند شد و به سمتش رفت، دکتر که دیگه چکاوک رو خوب میشناخت با دیدنش لبخندی زد و پرسید: -خوبی دخترم؟

چکاوک لبِ پایینشو کوتاه گاز گرفت و صادقانه گفت: -نه آقای دکتر خوب نیستم!

بعد با کلی نگرانی که تو چشم‌هاش بود پرسید: -مامانم چطوره؟

دکتر خودکارشو داخل جیبش گذاشت و بعد از کمی مکث که برای چکاوک یک عمر طول کشید گفت: -متأسفانه هرچه زودتر باید عمل بشن، وضعیت قلبشون اصلاً مسأله نیست!

چکاوک احساس کرد نمی‌تونه سرپا بیاسته!

دستش سمت سرش رفت و دکتر بی‌توجه ادامه داد: -برای هزینش هم من کمی میتونم خودم و همکارم کمک کنیم بقیشو باید خودتون پرداخت کنید!

چکاوک آهی بلند کشید و پرسید: -چند روز فرصت عمل داریم!

دکتر زمزمه کرد: -شاید کمتر از یک هفته!

چکاوک لبشو تو دهنش کشید تا از هقش هقش جلوگیری کنه و عقب‌عقب رفت و به سمت اتاق مادرش رفت که چشم‌هاش بسته بود و سرم تو دستش و ماسک تو دهنش بود!

کنارش نشست و دستشو گرفت، سرشو رو دست مادرش گذاشت و اشک‌هاش یکی پس از دیگری ریخت!

پرستار که برای چک وضعیتش اومده بود با دیدن چکاوک دلش به حالش سوخت، سعی کرد دلداریش بده اما نتونست!

بی‌حرف اتاقو ترک کرد و چکاوک رو با مادرش تنها گذاشت!

چکاوک که از گریه باز سردردش شروع شده بود، بلند شد و به سمت سرویس رفت.

مادرش هنوز بی‌هوش بود و این چکاوک را نگران تر می‌کرد!

باید هرچه زودتر چاره‌ای پیدا میکرد!

دست و صورتش را با آب سرد شست و سرش را به کاشیه سرد تکیه داد!

دل نگران بود و الان فقط نیاز داشت با یکی صحبت کند!

موبایلش را از جیبش خارج کرد و در حالی که شماره‌ی پری رو می‌گرفت از سرویس خارج شد و قدم‌زنان از اتاق خارج شد اما پری موبایلش را جواب نداد، چکاوک به سمت آسانسور رفت و سوار شد، پایین رفت و تو حیاط بیمارستان نشست!

موبایلش زنگ خورد و اسم پری رو صفحه‌اش افتاد!

جواب داد: -سلام!

پری با خوش رویی گفت: -سلام عزیزم خوبی؟ ببخشید من داشتم ناهار درست میکردم متوجه نشدم زنگ زدی!

چکاوک نگاهی به ساعتش انداخت که سه ظهر بود و با اهی کوتاه گفت: -شرمنده پری مزاحم شدم!

پری اخم کرده جواب داد: -دیوونه این چه حرفیه، خب مامانت خوبه؟

با حرفش بغض چکاوک ترکید و هق هقش باعث شد پری نگران پرسه: -چته چکاوک چی شده؟

چکاوک بزور جلوی ریزش اشک هاشو گرفت و گفت: -مامانم حالش بد شد آوردمش بیمارستان دکترش میگه اگه تا یک هفته دیگه عمل نشه ممکنه....

حرفش را ادامه نداد و باز هق زد!

پری هم بغض کرد و آرام گفت: -قربونت برم چکا، ناراحت نباش خدا بزرگه!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک گریه کنان گفت: -چطور ناراحت نباشم پری، تو که میدونی من جز مامانم کسیو ندارم، اگه نتونم پولِ عملو جور کنم ممکنه خدایی نکرده از دستش بدم!

باز حق زد و گفت: -وای پری نمیدونی چه حالیم، دارم میمیرم از غصه!

پری ناراحت پرسید: -کدوم بیمارستان عزیزم بگو منم بیام!

چکاوک اشکشو پاک کرد و گفت: -بیمارستان... دکترشم اینجاست!

پری اهی کوتاه کشید و گفت: -فداتشم ناراحت نباش منم غذای مهران و بدم میام!

چکاوک بلند شد بره داخل و گفت: -پری راضی به زحمت نیستم اما باور کن تنهام، جز تو فعلا هیچ کسو ندارم!

پری لبخندی زد و گفت: -باشه عزیزم ناراحت نباش، چیزی احتیاج نداری؟

-نه قربونت برم منتظرتم!

-باشه فعلا!

-فعلا!

داخل بیمارستان شد و با آسانسور به طبقه‌ی پنج رفت و وارد اتاق مادرش شد که هنوز چشم‌هایش بسته بود، نگران شد و به سمتِ اتاقِ دکتر حقی رفت تا بپرسد چرا مادرش هنوز به هوش نیومده؟!

\*\*\*



حس. پنهان چکاوک

با زنگِ موبایلش نگاه از تلویزیون کشید و موبایل را از رو میز برداشت، دکتر حقی بود، جواب داد: -سلام استاد!

حقی عینکشو از رو چشم‌هاش برداشت و در حالی که رویِ صندلی می‌نشست گفت: -سلام پسرم، خوبی؟

کامران صاف نشست و در حالی که صدایِ تی‌وی رو کم میکرد گفت: -ممنونم، شما خوبید؟ اتفاقی افتاده؟

حقی نفسی تازه کرد و گفت: -آره، راستش یه مریضی دارم، پارسال عملش کردم اما بی‌فایده بود، بازم باید عمل بشه

قلبش، ولی راستش میترسم دووم نیاره! رگ‌های قلبش ضعیفن و ریسکِ عمل خیلی بالاس!

میخواستم بیایی توام یه نظری بدی، امروز بستریش کردم!

کامران چندثانیه متفکر مکث کرد و گفت: -باشه چشم، تا یک ساعت دیگه اونجام!

حقی لبخندی زد و گفت: -منتظر تم پس فعلا!

-فعلا!

قطع کرد و سریع بلند شد، حاضر شد و بدونِ معطلی از خانه بیرون رفت، امروز مثلا میخواست استراحت کنه اما رویِ

حرف استاد هم نمیشد حرف زد، استادی که حقِ پدری به گردنِ کامران داشت!

درست یک ساعت بع ماشینو توی پارکینگ بیمارستانِ دکتر حقی پارک کرد و پیاده شد.

مثل همیشه با قدم‌های محکم واردِ محوطه شد و به سمت آسانسور رفت، دکمه‌ی پنج رو فشار داد و کیف به دست

صاف با ابروهایِ گره خورده ایستاد!

\*\*

حس. پنهان چکاوک

در اتاق رو به صدا در آورد و بعد از بفرمائید شنیدن درو باز کرد و وارد شد، دکتر با دیدنش عینکشو در آورد و با اشاره به کاناپه‌های راحتی گفت: - بفرما دخترم، بشین!

چکاوک متشکرمی زمزمه کرد و روکاناپه جلوی دکتر نشست و سریع پرسید: - دکتر مادرم چرا هنوز به هوش نیومده؟

دکتر کمی مکث کرد و گفت: - والا دخترم قلب مادر ت خیلی ضعیف شده، ممکنه رک‌هاش خیلی سریع از کار بیفتن!... خودمون بهش آمپول میزنیم که بیهوش بمونه، تحرک زیاد براش سمه! یعنی کلا نباید تکان بخوره یا فشاری به قلبش وارد بشه!

چکاوک با بغض نالید: - حالا چی میشه؟

دکتر بلند شد و به سمت چکاوک رفت در حالی که کنارش می‌نشست گفت: - من با یکی از شاگردای ممتازم صحبت کردم، تخصصشو تو کانادا گرفته، تو کارش خبره‌ست، قرار شده بیاد مادر تو ببینه، آدم خیریه شاید تو هزینه‌ها هم کمک کرد!

چکاوک آهی کوتاه کشید و در حالی که سعی میکرد اشکش نریزه سربه‌زیر شد!

چند مین گذشت که باز در به صدا دراومد و دکتر حقی بلند شد و خودش شخصا درو باز کرد و کامران با رویی خندان با دکتر روبوسی کرد و نگاهش که به چکاوک افتاد جفت ابرویش با حالتی بامزه بالا رفت!

چکاوک بلند شد و با دیدن کامران احساس کرد کمی قیافه‌اش آشنا میزنه!

سلامی کوتاه داد که کامران فقط سرشو تکون داد و با راهنمایی دکتر حقی رو کاناپه جلوی چکاوک نشست و کیفشو کنار پاش گذاشت و ناخودآگاه به چکاوک ناراحت خیره بود که با حرف دکتر حقی سرش به سمتش چرخید.

دکتر اشاره به چکاوک کرد و روبه کامران گفت: - متأسفانه خانم صدر مادرشون حالشون خوب نیست و احتیاج واجبی به کمک دارند! گفتم توام بهشون سر بزنی نظری بدی!

کامران صداشو صاف کرد و گفت: - حتما!

حس. پنهان چکاوک

نگاه چکاوک بالا آمد و تو چشم‌های مغرورِ کامران توقف کرد!

با اخم نگاهش را گرفت و با خود گفت: -چقدر خودشیفته!

دکتر حقی بلند شد و نگاهی به کامران انداخت که همزمان با چکاوک بلند شد و به راهنمایی دکتر از اتاق خارج

شدند و به سمت اتاقی که مادر چکاوک بستری بود رفتند!

کامران بعد از دیدن آزمایش‌ها نوارها و وضعیت خود عطیه‌خانم نگاهی به دکتر حقی کرد و با آهی کوتاه گفت: -حق

با شما بود، متأسفانه وضعیت قلبشون اصلاً مناسب نیست و باید هرچه زودتر عمل بشن!

دکتر که مطمئن بود کامران هم همین حرف‌ها را تکرار می‌کند سرشو تکون داد و نگاهش به سمت چکاوک غمگین

برگشت!

چکاوک لب‌خندی تلخ مهمون لب‌هاش کرد و به دیوار تکیه داد!

دکتر حقی آرام طوری که چکاوک نشنوه روبه کامران گفت: -من فکر می‌کنم ریسکش خیلی بالاست، امیدی نیست!

کامران زیرچشمی چکاوک رو نگاه کرد و آرام سرشو تکون داد!

دکتر کامران رو به سمت اتاق خودش راهنمایی کرد و گفت باهاش کار خصوصی داره!

بعد از خروجشون چکاوک کنار مادرش نشست که در همان موقع موبایلش زنگ خورد.

پری بود که چکاوک گفت بیاد طبقه‌ی پنج اتاق سی‌صد و دو، پری باشه‌ای زمزمه کرد و قطع کرد.

چکاوک نگاهش به صورت رنگ پریده‌ی مادرش بود و بغض امانش نمی‌داد!

دست مادرش را تو دستش گرفت و آرام بوسه زد، رو پیشونیش گذاشت و گفت: -مامان تنهام نذاری که دق میکنم و

بلافاصله حق‌هقش بلند شد!

پری وارد اتاق شد و با دیدن چکاوک، ظرف غذا رو میز گذاشت و از شونه‌های چکاوک گرفت و بلندش کرد!

بغلش کرد و چکاوک سرشو رو شونه‌ی پری گذاشت و یک دل سیر گریه کرد!

حس. پنهان چكاوك

كمى كه آروم شد پرى كمكش كرد رو صندلى نشست و غذايى كه برايش آورده بود رو تو بشقاب كشيد و جلوش گرفت!

چكاوك سرشو تكون داد و لب زد: -ميل ندارم!

پرى با اخم تشر زد: -بيخود، خدا ميدونه از كى هيچى نخوردى بخور ببينم، بعد بزور قاشق اول را تو دهن چكاوك گذاشت و مجبورش كرد نصف بشقاب رو بخوره!

\*\*\*

كامران روبروى دكتر حقى نشست و فنجون قهوشو كه آبدارچى تازه آورده بود رو تو دستش گرفت.

دكتر كمى از قهوه اشو مزه كرد و روبه كامران منتظر گفت: -راستش اين بيمارى كه الان ديدى احتياج شديدى به عمل داره و وضعيتش ديدى ولى متاسفانه دخترش تو هزينه ي عمل مونده! من بهش گفتم منو همكارا كمكش مى كنيم ولى خب ما فقط يك پنجم ميتونيم كمكش كنيم، بقيشو نميدونم بايد چيكار كنه، تو ميتونى كمكش كنى!

كامران پا روى پا انداخت و پرسيد: -مگه خودتون عملش نمى كنيد؟

دكتر سرش را تكان داد و گفت: -درسته اما لوازم پزشكى زيادى احتياج داريم كه تو ايران كم ياب و تهيه اش آسان نيست و پول زيادى مى طلبه!

كامران سرشو کوتاه تكون داد و تو فكر رفت!

نگاه سبزنگران چكاوك يك لحظه هم از جلوى نگاهش دور نشده بود!...يه جورايى دلش به حال چكاوك سوخته بود!

كمى از قهوه اشو خورد و فنجون رو روى ميز قرار داد و بلند شد، كتشو مرتب كرد و روبه دكتر بدون معطلى گفت: -من عملش ميكنم، تمام هزينه هاشم پاى خودم!

دكتر اول تعجب كرد ولى بعد با لبخندى كه رو لب هاش سبز شده بود بلند شد و پرسيد: -جداً؟

حس. پنهان چکاوک

کامران سرشو تکنون داد: -بله استاد جداً، فقط به اون دختر خانوم...چی بود اسمشون؟

-چکاوک صدر!

کامران با خود گفت: -اسمشم قشنگه!

بعد روبه دکتر گفت: -همان، بگید باهام تماس بگیره!

دکتر سرشو تکنون داد و حتمنی زمزمه کرد، کامران با دکتر دست داد و بعد از خداحافظی از اتاقش خارج شد.

دکتر نفسی عمیق کشید و با خودش گفت: -اگه وضعیت مالی ام درست بود اگت پسر سربه‌هوام تمام وارم را به باد نمی‌داد خودم هم تمام هزینه رو پرداخت میکردم!

بعد با آهی کوتاه دستشو رو صورتش کشید و رو صندلی‌اش نشست.

کامران سوار ماشینش شد و تمام مسیر تا مطبخ فکرش مشغول تصمیمی که گرفته بود، بود!

راستش کمی نگران بود!

از برخورد دخترک چشم‌سبز کمی می‌ترسید!

ناخودآگاه لبخندی کوتاه رو لبش نقش بست و با خود زمزمه کرد: -می‌ارزه!

\*\*

تا شب منتظر دکتر حقی بود که ببینه بالاخره تکلیفش چیه؟

کنار مادرش نشسته بود و گاهی بلند می‌شد و از پنجره به حیاط بیمارستان و سیاهی شب خیره می‌شد.

گرسنه بود!

حس.پنهان چکاوک

کمی از غذایی که پری ظهر برایش آورده بود،مونده بود!

نمیتونست لب به غذای بیمارستان بزنه! شیفِت هم که بود همیشه برای خودش از خونه غذا میبرد!

رو صندلی نشست و قابلمه‌ی کوچیک رو از روی میز برداشت و خواست شروع به غذا خوردن کنه که دکتر حقی وارد اتاق شد،

چکاوک فوری بلند شد و قابلمه رو روی میز گذاشت،دکتر لبخندی به چکاوک زد و به سمت عطیه خانم رفت،معاینه‌اش کرد!

متاسفانه تغییری در حالتش دیده نمی‌شد،در همان حال بود و دکتر با تِکونِ کوتاه سر نگاهی به چکاوک انداخت که چکاوک پرسید:-چی شد دکتر،مادرم کی عمل میشه؟

دکتر وضعیتِ عطیه خانم را توی برکه‌ی تو دستش یادداشت کرد و گفت:-هرچه زودتر بهتر،احتمالا پس فردا صبح!

چکاوک نگران زمزمه کرد:-هزینه‌اش!

دکتر همراهِ آهی بلند که کشید کارتی از جیبش خارج کرد و به سمت چکاوک کرد و گفت:-این شماره تلفن دکترستوده‌ست،گفت میخواد باهاتون صحبت کنه،

باهاش تماس بگیریدا!

چکاوک کارت را تو دستش فشرد و پرسید:-برای چی؟

دکتر خودکارش رو داخل جیبش قرار داد و درحالی که عینکشو از چشمش برمیداشت گفت:-بهتره با خودش صحبت کنی،شاید به نفعِت باشه! و به دنبال این حرف اتاق رو ترک کرد و چکاوک رو دودل و نگران به حالِ خودش گذاشت.

\*\*\*

حس. پنهان چکاوک

در حال سشوار کشیدن موهاش بود که زنگ در به صدا درآمد، سشوار رو خاموش کرد و از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و سمت چپ پیچید از ورودی کوچک که کتابخونه‌اش اونجا قرار داشت گذشت و از چشمی در نگاه کرد و کاوه رو دید!

انقدر سرش شلوغ بود که به کل فراموش کرده بود که برادرش امشب قرار بود بیاید و به مدت چندروز مهمانش باشد!

درو باز کرد و کاوه‌ی شاد رو در آغوش کشید، کاوه برخلاف خودش شاد و شنگول بود و بقول خودش زیاد اهمیتی به دنیا و غم و غصه‌اش نمی‌داد!

کاوه از آغوش کامران جدا شد و چمدونشو داخل کشید، کامران درو بست و پشت کاوه که نرسیده داشت غر میزد به فضای پر از گلِ خونه، از پله‌ها پایین رفت و به سمت آشپزخونه رفت، قهوه‌ساز رو به برق زد و روبه کاوه پرسید: -شام خوردی؟

کاوه رو کاناپه کرم‌قهوه‌ای ولو شد و گفت: -آره بابا شام خوردم راه افتادم، اگه قهوه بدی میرم میخوابم صبح زود باید بیدار شم!

کامران کنارش نشست و پرسید: -چرا زودتر نیومدی، اذیتم نمی‌شدی!

کاوه کانال‌ها را جاب‌جا کرد و گفت: -کارم طول کشید، تا پیام بجنبم، شد شب و مامان هم الا و بلا گفت باید شام بخوری راه بیفتی دیگه دیر شد!

کامران سرشو تکیه داد و با دینگ قهوه‌ساز بلند شد دوتا فنجان قهوه ریخت و با شکر و کیک آورد جلوی کاوه گذاشت و کنارش نشست.

کاوه دمت‌گرمی نثار کامران کرد و بعد از قهوه بلند شد و عزم خواب کرد!

حس. پنهان چکاوک

کامران هم قهوه‌اشو خورد و بدون جمع کرد رفت بالا و رو تخت دراز کشید، خسته بود اما فکرش هم درگیر بود، درگیر تصمیمی که گرفته بود، درگیر کاری که میخواست بکنه، همش فکر می‌کرد چکاوک چه واکنشی نشان می‌دهد اگر حرف‌هاشو می‌شنید!

نگران بود و می‌ترسید نتونه حرفشو راحت بهش بفهمونه، موقع خواستگاری از مرجان هم کلافه و گیج بود اما این دختر با مرجان دنیادنیای تفاوت داشت!

چشم‌های ساده و بی‌ریای چکاوک کجا و چشم‌های پراز شیطننت و لوندیه مرجان کجا! مرجانی که حتی بعد از ازدواجش با کامران هم از شیطننتاش کم نکرد و نگاه‌های هر مردی رو به لوندیش خیره می‌کرد!

آهی کوتاه کشید و دوروزی می‌شد دیگه خبری از مرجان نبود، نه زنگی به پیامی!

با خودش گفت: -چه بهتر!

تو جاش جاب‌جا شد و نگاهش به ساعت افتاد، نزدیک دو بامداد رو نشان می‌داد و چشم‌های کامران انکار قصد خواب نداشتند!

کلافه رو تخت نشست و پوفی بلند کشید!

دستی لای موهایش کشید و ملاحفهی تخت را کنار زد و بلند شد، سمت پنجره رفت و وارد بالکون شد، جفت دستش را از پشت رو گردنش گذاشت و رو صندلی نشست و چشم‌هایشو بست و سعی کرد چیزی فکرشو درگیر نکنه!

مسلم صبح نمیتونست به مطب بره، خسته بود و تو بیمارستان هم کاری نداشت.

\*\*\*

ساعت هشت صبح رو نشون می‌داد چکاوک فقط ساعتی تونسته بود تا صبح بخوابه.



حس. پنهان چکاوک

با ورود پرستار چکاوک بلند شد و بعد از اینکه پرستار وضعیت مادرش رو چک کرد از اتاق خارج شد و چکاوک هم به سمت سرویس رفت.

با دست‌ورویی شسته از سرویس خارج شد و با خودش فکر کرد با امروز دوروزی میشه که تو مرخصیه و خدا میدوند رئیس بداخلاقشون چقدر میخواد غر بزنه سرش مخصوصا که مرخصی‌اش از طریق پری انجام شده بود و خودش حتی نتونسته بود سری به بیمارستان بزنه.

دستی رو مانتوش کشید و با خودش گفت حتما باید به خونه بره و یک دوش حسابی بگیره و لباس‌هاشم هم عوض کنه!

نگاهی به مادرش کرد که هیچ تغییری نکرده بود و با برداشتن موبایلش از اتاق خارج شد.

چهل‌مینی طول کشید تا به خونه برسه، اونقدر هول‌هولکی از خونه خارج شده بود که کیف و کلید هم برنداشته بود.

درو چندبار محکم به صدا درآورد که رضا پسر مستاجرشون درو باز کرد، چکاوک لبخندی به صورتش پاشید و پسرک آرام سلامی زمزمه کرد و کنار رفت، چکاوک جواب سلامش را داد و وارد حیاط شد، محبوبه خانم رو تخت داخل حیاط نشسته بود و مثل همیشه بساط سبزی‌ش به راه بود، کارش همین بود و انصافا مرتب و تمیز این کارو انجام می‌داد، محبوبه با دیدن چکاوک بلند شد و به سمتش رفت باهاش دست داد و با صدایی آرام و گرفته که از مریضی‌اش نشعت می‌گرفت حال مادرش رو جویا شد!

چکاوک آهی کشید و گفت: - به هوش نیومده فعلا، قراره صبح عملش کنن!

محبوبه دستی به آسمان برد و خدا کمکش کنی گفت و چکاوک با لبخند روبهش گفت: - خدا کمک شما هم کنه، محبوبه خاله میخوام برم دوش بگیرم لطفا آبو باز نکنید!

محبوبه با لبخند چشمی آرام زمزمه کرد و چکاوک داخل شد...

مستقیم به سمت حموم رفت و لباس‌هاشو درآورد، زیر دوش رفت و حسابی خودشو تمیز کرد، کارش یک ساعت بیشتر طول کشید و حوله به تن از حموم خارج شد، موبایلشو برداشت و تمام لباس‌هاشو داخل لباسشویی انداخت، کارتی که داخل مانتویش بود توجهشو جلب کرد!

لباسشویی رو روشن کرد و کارت به دست به سمت اتاقش رفت.

حس.پنهان چكاوك

روى تخت نشست و دودل به كارت تو دستش خيره شد!

كامران ستوده،متخصص قلب و عروق از دانشگاه تورنتو كانادا

شماره مطب و شماره تلفنش به همراه مطبش پايين كارت نوشته شده بود.

لبش را كمى تو دهنش كشيد و گاز گرفت،خواست با دكتر تماس بگيره اما با خودش گفت بهتره با پرى هم مشورت كنم،پس شماره پرى را گرفت و منتظر شد پرى جواب بده.

پرى با دومين بوق جواب داد:-جانم چكا؟

چكاوك لبخندى کوتاه رو لبش نشوند و گفت:-جانت بى بلا،خوبى؟

كجايى؟

پرى كه تازه داشت از بیمارستان خارج مى شد گفت:-خوبم به خوبيت،دارم ميرم خونه چطور؟

طورى شده؟

چكاوك نفسشو آروم بيرون داد و گفت:-آره راستش ميخواستم دوباره يه چيزى باهات صحبت كنم!

پرى داخل ماشين نشست و در حالى كمربندشو مى بست پرسيد:-چى؟بگو ببينم!

چكاوك رو تختش دراز كشيد و تمام حرف هاى دكتر حقى رو براش بازگو كرد،پرى متفكر دستشو روى فرمان گذاشت و گفت:-والا نميدونم،بنظرم زنگ بزن ببين چى ميگه شايد قصدش كمك كردنه من خيلى شنيدم ميگن دكتر ستوده دست خير هم داره!

چكاوك سكوت كرد كه پرى دوباره گفت:-آره زنگ بزن بهش هرچى شد به من اطلاع بده،منتظرم!

چكاوك باشه اى زمزمه كرد و پرى با گفتن مواظب خودت باش تماسو قطع كرد،ماشينو روشن كرد و راه افتاد.

چكاوك بلند شد و در حالى كه از استرس تمام تنش يخ شده بود و قلبش تو حلقش ميزد شماره ي موبايل دكتر ستوده رو گرفت و دم گوشش قرار داد و منتظر جواب شد.

\*\*\*

تازه از خواب بیدار شده بود و داشت برای خودش صبحونه آماده می کرد.

کاوه صبح زود رفته بود و حتما صبحانه ام نخورده بود، لیوان آب پرتقالشو به لبش نزدیک کرد که صدای موبایلش بلند شد، یک قلوپ از آب پرتقالشو خورد و از رو صندلی بلند شد و به سمت موبایلش که دیشب رو عسلی روبروی تیوی مانده بود رفت، موبایل را برداشت و شماره نا آشنا بود!

با خود فکر کرد نکنه باز هم مرجانه با شماره ی جدید!

موبایلو با خودش برد و روی اپن گذاشت و به سمت چایی ساز رفت لیوانی چایی برا خودش ریخت و نشست، شروع کرد به خوردن صبحونه.

\*\*\*

تلفن آخرین بوق روهم خورد و قطع شد.

چکاوک موبایل را رو تخت انداخت و از کمد برای خودش لباس برداشت، لباس راحتی هایش را پوشید و مانتو و شال و شلوارش را هم روی تخت قرار داد و به سمت آشپزخانه رفت و تو ظرفشویی وضو گرفت، دوروزی می شد که از نمازش غافل شده بود، کلی راز و نیاز کرد و با خدایش صحبت کرد، خالی شد،

حس. پنهان چکاوک

سبک شد، خالی و رها!

دلش قرص شد و امیدواریش چندبرابر!

معجزه میکرد رازونیا!

با چشم‌هایی خیس اشک و لب‌هایی خندان بلند شد، چادر نمازشو تا کرد و با جانماز روی طاقچه کنار مهر و چادرِ مادرش گذاشت و دوباره به آشپزخانه رفت، لباس‌هایشان را از ماشین خارج کرد و برد تو حیاط پهن کرد، برگشت به سمت اتاقش رفت و لباس‌های بیرونش را تن کرد و با برداشتن کیف و موبایلش از خونه خارج شد، به محبوبه خانم که می‌پرسید کجا میره گفت: -میرم بیمارستان!

محبوبه لب زد: -براشون دعا می‌کنم!

چکاوک لبخندی زد و بعد از کوتاه بغل کردنش از خونه بیرون زد.

تو ایستگاه اتوبوس ایستاد،

اتوبوس کمی دیر کرده بود و چکاوک کلافه شده بود!

بالاخره بعد از بیست‌مین علافی اتوبوس اومد.

چکاوک بعد از چند نفر سوار شد و سرپا ایستاد.

اولین ایستگاه را که رد کردند اتوبوس کمی خلوت شد، چکاوک رو صندلی نشست و کیفشو بغل گرفت...

صدای ویبره‌ی موبایلش بلند شد، از کیفش خارج کرد و شماره ناشناس بود و کمی به نظرش آشنا!

دکمه‌ی سبز رنگو لمس کرد و تماس برقرار شد.

-بفرمائید؟

صدایی مردونه پیچید تو گوشی: -سلام با من تماس گرفته بودید؟

چکاوک هل کرده پرسید: -شما؟

حس. پنهان چکاوک

صدای پوز خندِ مرد از رو گوشی شنیده شد و گفت:-

شما با من تماس گرفته بودید بعد از من می‌پرسید شما؟!

چکاوک دستی رو صورتش کشید و حدس زد این مردِ پرغرور حتما دکتر ستوده است!

مکش باعث شد مرد دوباره بگه:- خانم نمیخواین حرف بزنی!

چکاوک آب دهنشو قورت داد و سریع گفت:- بله، من چکاوک صدر هستم دکتر حقی گفتند با شما تماس بگیرم!

صدای مرد باز با غرور بلند شد:- بله خانوم، من باید با شما حضوری صحبت کنم، البته اگر ایرادی نداشته باشد!

چکاوک لبش را تو دهنش کشید و آرام پرسید:- کارتون چیه؟

اتوبوس تو ایستگاه دوم ایستاد و چکاوک بلند شد در حالی که از اتوبوس خارج می‌شد صدای مرد را شنید که

گفت:- من با شما کاری ندارم اما مثل اینکه شما به من احتیاج دارید، پس اگر می‌خواید کمکتون کنم بعد از ظهر

ساعت پنج بیایید به آدرسی که براتون میفرستم، فعلا!

صدای بوق که بلند شد چکاوک متعجب به موبایلش خیره شد و زیر لب عقده‌ای بارِ کامران کرد و موبایلشو داخل

کیفش گذاشت.

از پیاده رو شروع کرد به قدم زدن، بوی ساندویچ تو مشامش پیچید و دلشو مالش داد!

گرسنه‌اش بود و ساعت تو دستش نزدیک دوازده ظهر و نشان می‌داد.

تصمیم گرفت خودشو به یه ساندویچ مهمان کنه، عیبی که نداشت، داشت؟

\*\*\*

تماس رو که قطع کرد با خودش گفت:- بازم خودخواهانه برخورد کردم!

حس. پنهان چکاوک

اما کمی که گذشت بی‌انصافانه زمزمه کرد: -خیلیم خوب بود رفتارم! نباید از الان پرروش کنم که پس فردا بشه عینِ مرجان!

یهو سیخ رو مبل نشست و به خودش تشر زد: -مگه برای همیشه میخوایش که بشه مرجان یا نشه! تو فقط برا یه مدت میخوایش و لاغیر!

پوفی بلند شد و دوباره لم داد به مبل و موبایلشو تو دستش چرخوند.

سعی میکرد تمام حواسش به تلویزیون باشه اما ناخودآگاه به قرارِ امروزشون فکر می‌کرد!

عینِ دخترا باخودش فکر می‌کرد کدوم لباسشو بپوشه!

چه تیپی بزنه و با کدام ماشین سرقرار بره!

ساعت تمام طلاشو دستش کنه یا ساعت نیم‌طلایی که مادرش چندماه پیش هدیه‌ی تولدش داده بود!

به خودش اومد و محکم با کف دستش تو پیشونیش کوبید و به خودش تشر زد: -اِبله آخه این چه فکراییه تو سرِ تو میگذره!

دستش لای موهایش رفت و پس گردنیه آرامی از پشت تو گردنش فرود اومد و در کسری از ثانیه کاوه جلو چشم‌هایش ظاهر شد!

چپ‌چپ کاوه را نگاه کرد که کاوه با چشم‌هایی ریز شده گفت: -خوبه صبح رفتنی کلیدتو با خودم بردم وگرنه اینجوریه که تو، تو خیالاتت سیر میکردی حتما پشت در می‌موندم!

کامران بلند شد و بروبابایی نثارش کرد و به سمت پله‌ها رفت و سه تا پله را بالا رفت وارد سالن کوچک یا بقول کاره مخزن کتاب شد و روی صندلی نشست کتاب ضخیم روی میز و باز کرد و شروع کرد به مطالعه، عاشق مطالعه بود و وقتی غرقش میشد دیگه گذرِ زمانو متوجه نمی‌شد!

\*\*\*

برای اولین بار تو عمرش تنهایی یه ساندویچ بزرگو تموم کرده بود، با خودش فکر کرد اگه مادرش بود حتما سرش غر میزد که یه دختر باید مواظب غذاش باشه!

اشکی گوشه‌ی چشمش نشست و بلند شد پول ساندویچو حساب کنه که صاحب ساندویچی با پرویی تمام کارتی رو که روش شماره موبایلش نوشته شده بود به سمت چکاوک گرفت و لبخندی لوس زد که چکاوک با اخم پول را روی میز گذاشت و بدون توجه به پسره از مغازه خارج شد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

تازه وارد حیاط بیمارستان شده بود که موبایلش زنگ خورد، پری بود...

جواب داد: -جانم پری؟

پری موبایلش را جابجا کرد و پرسید: -سلام کجایی چکا، اومدم بیمارستان نیستی!

چکاوک کیفش را تو دستش گرفت و گفت: -عه اینجا، منم الان رسیدم میام بالا فعلا!

پری: -فعلا!

چکاوک قطع کرد و به سمت ورودی پا تند کرد، وارد شد و به سمت آسانسور رفت و دکمه‌ی پنج رو فشار داد.

آسانسور تو طبقه‌ی سوم ایستاد و مردی جوان با چهره‌ای زیبا سوار آسانسور شد، چکاوک کوتاه نگاهش کرد و سریع مسیر نگاهش را تغییر داد، جوان سلامی زیرلب زمزمه کرد، چکاوک شنید و مثل خودش آرام جوابشو داد.

جوان هم قصدش رفتن به طبقه‌ی پنج بود، آسانسور که ایستاد جوان خیلی مودبانه اجازه داد اول چکاوک خارج شود و بعدش خود از آسانسور خارج شد.

چکاوک تشکری کوتاه زمزمه کرد و به سمت اتاق مادرش پاتند کرد، پری جلوی پنجره ایستاده بود که با صدای پای چکاوک نگاهشو برگردوند و لبخندی به چکاوک زد، چکاوک نزدیک پری شد و کوتاه همچ درآغوش کشیدند.

-خوبی؟ کجا بودی؟

چکاوک کنار مادرش رو صندلی نشست و گفت: -رفته بودم خونه دوش بگیرم، چطور تورو راه دادن تو؟

حس. پنهان چكاوك

پري هم صندلى از جلوى در آورد روبروى چكاوك نشست و گفت: -بابا به هزار زحمت، خب حالا تعريف كن ببينم زنگ زدى دكتر ستوده؟

چكاوك پوفى كشيد و گفت: -آره يعنى من اول زنگ زدم جواب نداد بعد خودش زنگ زد، چقدرم مغروره، گفت بعد از ظهر پنج برم ... ميخواه باهام صحبت كنه فعلا همين!

پري با تكون سر نگاهى به ساعتش انداخت كه نزديك دو بود، نگاهى دقيق به صورت چكاوك انداخت و گفت: - صورتت كمى آرايش نياز داره، فعلا زوده منم كار دارم بايد برم ولى چندقلم لوازم برات ميذارم، قبل از رفتن حتما آرايش كن بعد برو!

چكاوك چپ‌چپ نگاهش كرد و با خودش فكر كرد اون تو چه فكريه پري تو چه فكري!

پوفى کوتاه كشيد و ول كن بابايى نثار پري كه لوازم آرايش را به سمتش گرفته بود كرد و بلند شد به سمت پنجره رفت.

پري لوازم را روى ميز گذاشت و كنار چكاوك قرار گرفت و در حالى كه دستش را مى‌گرفت گفت: -عزيزم لجبازى نكن، ميدونى چكاوك بنظر من اون كارش به خود تو مربوط ميشه و به احتمال زياد ازت خواسته‌اى داره وگرنه اگه قصدش فقط عمل مادرت بود كه فردا صبح عملش ميكرد و راحت تمام!

حرف‌هاى پري دلشوره‌اشو زياد كرد، احساس ميكرد دلش تو دهنش مى‌زنه و حالش اصلا خوب نيست!

نميدونست چرا اما عجيب نگران بود!

نگراني كه تا عمق وجودش نفوذ كرده بود.

پري نگاهى به ساعتش انداخت و گفت: -عزيزم من ديگه برم ديرم شده، خبرى شد بهم اطلاع بده!

بعد چكاوك را کوتاه بغل كرد و با گفتن خدا حافظ اتاقو ترك كرد و چكاوك بسلامتى زير لب زمزمه كرد و كنار مادرش رو صندلى نشست و دست مادرشو گرفت!



حس. پنهان چکاوک

آهی کوتاه کشید و دستش را روی پیشونیش گذاشت و چشم‌هاشو بست!

اشکی از گوشه‌ی چشمش ریخت و لبشو کوتاه گاز گرفت!

چقدر دلش میخواست مادرش چشم‌هاشو باز کنه و بگه حالش خوبه! بگه دیگه چیزیش نیست! بگه بهتر شده! اما افسوس و صدافسوس!

\*\*\*

گردن خشک شده‌اشو تکون داد و چشم از نوشته‌های کتاب کشید.

نگاهی به ساعت کوچک روی میز مطالعه‌اش انداخت که چهارونیمو نشون می‌داد!

خواست دوباره مشغول مطالعه بشه که یهو یادش به قرارش افتاد!

سریع بلند شد و بدون اینکه کتابو سر جاش بذاره به سمت پله‌ها رفت واز پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد، کمدو باز کرد و مکتی بین لباس‌هاش کرد.

تیشرت مشکی رنگ و کتوشلوار کرم کتان و کفشهای مشکی همراه ساعت کادوی مادرشو دستش کرد و ادکلن تلخ و سرد گران قیمتش رو گردن و مچ دستش نشست و کیف پولش داخل جیب کتش قرار گرفت و کامران بعد از برداشتن سوئیچ و موبایلش از اتاق خارج شد.

\*\*\*

ساعت پنج‌ونیم شد اما خبری از دکتر مغرور نشد!

چکاوک دستمال کاغذی کرم رنگو تو دستش مچاله کرد و آرام گفت: - مغرور بدقول!

-مغرور شايد اما بدقول نيستم!

چكاوك با چشم‌هايي گرد شده به عقب برگشت و كامران با اخم نظاره‌گرش بود!

سريع از رو صندلي بلند شد و سلامي آروم زمزمه كرد!

كامران شنيد اما انكار نشنيد!

سلامش را بي جواب گذاشت و روبرويش نشست.

چكاوك هم نشست و باز فشاري محكم به دستمال تو دستش وارد كرد و نگاهش به جادستمالی كرم رنگِ رو ميز بود.

كامران اشاره‌اي به پسر جوان لاغراندام كه موهاي طلایي رنگش رو پيشونيش افتاده بود و قیافه‌ی بامزه‌ای داشت كرد و دوتا شيرموز سفارش داد.

چكاوك حرفي نزد و فقط کوتاه نگاهش به نگاهِ پرغرورِ كامران گره خورد و سريع نگاهشو دزدید!

تا اومدنِ پسر هردو ساكت بودند، جام‌هاي شيرموز كه جلوشون قرار گرفت پسر تعظیمی کوتاه كرد و با گفتن با اجازه از كنارشون گذشت.

كامران كمی از شيرموزشو خورد و به چكاوك كه فقط دستش را دور ليوان حلقه كرده بود نگاه كرد و پرسيد: -فقط ميخواي نگاهش كني؟

چكاوك با اخم نگاهش كرد و گفت: -اينجا نيومدم برا خوردن فعلا كار مهم‌ترى دارم!

كامران كمی لبش كج شد و پرسيد: -يعنى از نظرت خوردن هم جزو كارايِ مهمه؟

چكاوك بي جواب فقط نگاهش كرد كه كامران كمی ديگر از شيرموزش را خورد و درحالي كه دور لبش را با دستمال پاك ميكرد گفت: -خب پس بريم سراصل مطلب!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک پراضطراب نگاش کرد و کامران سریع تشخیص داد!

نگاه پراز نگرانی و اضطراب چکاوک کمی دودلش کرد!

راستش خودش هم کمی نگران بود اما باهزار زحمت و کلی کلنجار با خودش بالاخره لب باز کرد: -من مادرتو عمل می‌کنم، بدون هیچ هزینه‌ای! تمامش رو خودم پرداخت می‌کنم، همه چیز هم آماده‌ست و صبح میتونم عمل رو شروع کنم فقط...

مکثش باعث شد چکاوک احساس کنه الانه که از حال بره!

خیلی سعی کرد عادی باشه اما نمی‌شد!... با قلبی نامیزان و حالتی غیرعادی زمزمه کرد: -خب؟

کامران با نگاه بهش احساس کرد کمی پریشون شد!

خواست ادامه نده حرفشو اما نه باید می‌گفت!

پس با نگاهی کامل به چشمای چکاوک گفت: -میخوام صیغه‌ام بشی، به مدت دوسال!

چکاوک احساس کرد خون به مغزش نمی‌رسه!

با چشم‌هایی سرخ‌شده و لب‌هایی خشک شده زمزمه کرد: -چی؟

کامران لبشو تو دهنش کشید و سکوت کرد!

سکوتش باعث شد چکاوک کمی عصبی بشه!

دوباره با لحنی پر خاش‌گر پرسید: -چی گفتی؟ بازم بگو؟

کامران دستی لای موهاش کشید و گفت: -حرفمو کامل و واضح زدم!

اگه قبول کنی فردا صبح مادرتو عمل میکنم مجانی! اما اگر نه باید هزینشو پرداخت کنی!

تا شب هم فرصت داری فکر کنی آره یا نه!

چکاوک از عصبانیت و حرص نفس‌نفس می‌زد و احساس می‌کرد از بدنش حرارت بلند میشه!

حس.پنهان چکاوک

حالش اصلا خوب نبود و دلش میخواست اونقدر سرشو به دیوار بکوبه تا جوش دربره!

دستشو اونقدر محکم دورِ جامِ شیرموزش حلقه کرد که در کسری از ثانیه جام شکست و دستِ راستِ چکاوک پر از خون شد و نفهمید!حالش به قدری خراب بود که سوز دستش روهم متوجه نشد!

کامران سریع بلند شد و دستِ چکاوکو گرفت و بلندش کرد.

رومیزی کرم و لباس چکاوک پر از خون بود!

-چیکار کردی دیوونه!

چکاوک بی حس نگاهش کرد و نگاهش انکار یخ زده بود، یخی که تا عمق جانِ کامران هم نفوذ کرد!

گارسون به سمتشون اومد و کامران چنتا تراول رو میز گذاشت و با برداشتن موبایلش و کیفِ چکاوک دست چکاوکو کشید و از کافی شاپ خارج شدند.

چکاوک را سوار ماشینش کرد و کیفشو تو بغلش گذاشت،

خودش هم دور زد و نشست،

ماشینو روشن کرد و با آخرین سرعت روند!

انقدر هل کرده بود که حتی به ذهنش نرسید دستمالی چیزی دور دست چکاوک بپیچه، هرچند بی فایده بود! با خودش زمزمه کرد:-خدا کنه رگِ دستش پاره نشده باشه!

دلیلِ اون همه نگرانی براش گنگ بود!

انقدر ازش خون رفته بود که نا نداشت چشم‌هاشو باز نگه‌داره!

احساس میکرد خوابش میاد!

دلش میخواست بخوابه!

خوابی عمیق و پراز آرامش!

آرامشی مطلق!

کم‌کم چشم‌هاش روهم رفت اما با توقف ماشین دوباره هوشیار شد!

کامران پیاده شد و سریع در سمتش باز کرد و کمکش کرد!

نای ایستادن نداشت، کامران بازوشو گرفت و به هزار زحمت اونو به سمت اورژانس برد!

کف دستش نزدیک پانزده تا بخیه خورد و چکاوک تازه داشت دردو درک میکرد!

کامران چکاوک رو به بیمارستانی که خودشون داخلش مشغول به کار بودند برده بود و این امر باعث پیچ‌پیچ پرستارا شده بود!

شاید کمتر کسی چکاوک رو که تو بخش زایمان بود رو میشناخت اما مسلما همه کامرانو میشناختند!

کار بخیه زدن دستش که تموم شد دکتر سرمی به دستش زد و داخلش مسکنی قوی تزریق کرد که باعث شد چکاوک نیم ساعتی بدون درد و با آرامش بخوابد.

نگاه‌ها و پیچ‌پیچ‌های پرستارا دیگه کفرشو درآورده بودند!

عصبی‌نگاهی به دوتاشون کرد که حساب کار دست همشون اومد!

نیم‌ساعتی می‌شد که چکاوک خواب بود و منتظر بود سرمش تمام شه تا مرخصش کنن.

چشم‌هاشو که باز کرد اولش کمی برایش گنگ بود که کجاست!

کمی که گذشت کم‌کم همه چیز به یادش اومد!

دست راستشو بالا برد و نگاهش کرد، بله باند پیچی شده بود اما دیگه درد نداشت!

نگاهی به دست چپش انداخت که سوزنِ سرم توش بود و سرمش کم‌کم داشت تمام می‌شد!

بلند شد و سوزنو از دستش خارج کرد و کفش‌هایشو پوشید!

کمی سرش کیج رفت، دستشو به میز کنار تخت تکیه داد و چندباری چشم‌هاشو بازوبسته کرد که بهتر شد!

پاشو که از اتاق بیرون گذاشت دکتر ستوده را دید که او هم با دیدنش سریع از صندلی بلند شد و روبهش پرسید:-

بهتری؟

چکاوک فقط با اخم سرش را تکان داد و به سمت خروجی حرکت کرد، کامران صدایش کرد و گفت:- وایسا، نرو منم

بیام!

حس. پنهان چكاوك  
اما چكاوك اهميتى نداد!

كامران برگه‌ى ترخيص رو گرفت و هزينه رو پرداخت كرد و دنبال چكاوك رفت.

چكاوك خواست كيفش را از ماشين برداره اما ماشين قفل بود!

لگد محكمى بهش زد كه دزدگيرش فعال شد و صداش كل حياط رو دربرگرفت و چكاوك با اخم دستش را رو گوش‌هاش گذاشت و كامران رو ديد كه به سمتش مى‌اومد و از همان جا صداى ماشينشو خفه كرد!

چكاوك نگاه ازش گرفت و در ماشينو باز كرد و كيفشو برداشت و قدم‌زنان از كامران دور شد!

دلش ميخواست تنها باشه و فكر كنه!

چكاوك بدون اينكه متوجه بشه فقط راه ميرفت و حواسش به هيچى نبود!

به خودش كه اومد جلوى بهشت زهرا بود!

اصلا متوجه نشده بود چجورى اون همه راهو اومده بود!

هوا تاريخ شده بود و چكاوك اصلا حالش خوب نبود!

احساس ضعف ميكرد و معده‌اش ميسوخت.

نگاهش به سوپرماركت روبروى بهشت زهرا افتاد، با قدم‌هاى آروم خيابان خلوت رو رد شد و وارد مغازه شد.

شير و كيكي برداشت و پولش را روى ميز قرار داد و خواست از مغازه خارج بشه كه پسره جوان با لبخند گفت: -حالا كجا خانوم، بودى پيشمون!

چكاوك اخمى نثارش كرد و خواست دوباره خارج بشه كه اونيكى پسره مچ دست زخمى‌اش را كشيد و به سمت خودش كشيد!

چكاوك جيغى از ضعف زد كه پسره با چندين گفت: -اوخى، اوف شدي، كى اوفت كرده بگو منم برم جيزش كنم!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک ترسیده خواست مچشو از دست پسره بکشه که پسره از عمد فشاری محکم به دستش وارد کرد که چکاوک احساس کرد چشم‌هایش سیاهی رفت!.

لعنتی به خودش فرستاد که این وقت شب چرا اینجاست!

مثلا میخواست با پدرش دردودل کنه!

پسره مچ چکاوکو ول کرد و از کمرش گرفت و به سمت خودش کشید، چکاوک جیغی محکم کشید که پسره دستش رو تو دهنش گذاشت و به اون یکی اشاره کرد بره درو ببنده، چکاوک چشم‌هاشو بست و تو دلش آیه‌الکرسی را خوند و اشکش رو گونه‌اش چکید!

پسره از کنارش گذشت و به سمت در رفت تا ببندتش، هوا هم کاملاً تاریک بود و چکاوک فاتحه‌ی خودشو خونده بود!

\*\*\*

اول خواست مانع رفتنش بشه اما غرورش اجازه نداد صداش کنه!

چکاوک که از بیمارستان خارج شد، او هم سوار ماشین شد و بخاطر حال بدش آرام آرام تعقیبش کرد!

دوساعت تمام راه رفت تا رسید بهشت‌زهر!!

کامران ماشینو پارک کرد و پیاده شد، چکاوک کمی ایستاد و بعدش از خیابان رد شد، کامران عقب‌عقب رفت تا نبیندش و چکاوک وارد سوپرمارکت شد.

کامران همان‌جا ماند تا برگره کمی که گذشت و خبری از چکاوک نشد کامران با خودش فکر کرد دیر کرده و به سمت مغازه حرکت کرد، نزدیک‌تر که شد دید پسر جوان در حال بستن مغازه هست و چکاوک را هم کوتاه دید که کسی سفت بغلش کرده بود!

عصبی به سمت مغازه دوئیید و لگد محکمی به پسره که با دیدنش سعی کرد سریع در را ببندد زد و وارد مغازه شد!

پسری که چکاوکو گرفته بود با دیدن کامران سریع ولش کرد و چاقویی از جیبش خارج کرد.



حس. پنهان چكاوك

كامران سريع مچ دستشو گرفت و پيچوند و بالا فاصله با زانوش تو دل پسره زد!

از پشت ضربه‌ي محكمي تو كمرش خورد كه برگشت و پسره رو زمين زد و تا مي خورد زد!

نفس نفس زنان به سمت چكاوك برگشت كه چشم هاش بسته بود و لب هاش سفيد و خشك و خشك شده بود!

نگران شد! بي اراده!

به سمتش رفت و سريع تو بغل كشيدش و با برداشتن كيفش از مغازه خارج شد و همزمان لگد محكمي هم به پسري

كه كنار در بي حال افتاده بود زد و چكاوكو به سمت ماشين برد!

عقب ماشين خوابوندشو و سريع نشست و ماشين را روشن كرد. جلوي اولين بيمارستان توقف كرد و باز رگ چكاوك

سرم خورد!

\*\*

بدون اينكه چشم هاشو باز كنه با لب هايي تشنه و خشك شده زمزمه كرد: -آب!

كامران كه تمام حواسش بهش بود سريع ليواني آب پر كرد و جلوي لب چكاوك گرفت، نصف ليوان آبو خورد و

چشم هاشو به هزار زحمت باز كرد.

تار ميديد و متوجه موقعيتش نبود!

چند بار چشم هاشو باز بسته كرد تا ديده اش بهتر شد!

خودش را بالا كشيد و به تخت تكيه داد.

دكتر ستوده روديد كه از اتاق خارج شد.

سروصداي زيادي از بيرون ميومد و چكاوك نميدونست چخبره!

به ساعتش نگاه كرد، دوازده شب بود!

حس. پنهان چکاوک

لبش را گاز گرفت و با خودش گفت: -خدا یا کمکم کن، اگه دکتر منصرف شه و دیگه به هیچ وجه نخواد مادرمو عمل کنه چی؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرخورد و یاد حرف دکتر ستوده افتاد که گفته بود فقط تا امشب فرصت داره تصمیم بگیره!

سرم رو از دستش کشید و بلند شد، دنبال کیفش میگشت اما نبود!

دلشوره‌ی عجیبی داشت و دلش میخواست هرچه زودتر به کنار مادرش بره!

به سمت بیرون قدم برداشت که دکتر ستوده رو دید که به سمتش قدم برمیداشت.

سرجایش متوقف شد که دکتر روبروش قرار گرفت و پرسید: - برای چی بلند شدی؟ سرمت تموم شده؟

چکاوک سرشو به طرفین تکان داد و گفت: - نه ولی نگرانم،

میخوام برم پیشِ مادرم!

کامران سرشو تکون داد و گفت: - باشه برو من تسویه کنم پیام!

چکاوک خجالت زده گفت: - نمیدونم کیفم کجاست خودم تـ...

کامران تو حرفش پرید و گفت: - کیفیت تو ماشین منه، نمیخواد نگران باشی خودم حساب می‌کنم تو برو!

چکاوک ممنونی زمزمه کرد و از کامران دور شد!

کامران بی‌اراده خیره‌ی رفتنش بود، تا جایی که چکاوک از جلو نگاهش محو شد!

به خودش اومد و به سمت پیشخوان رفت و بعد از تسویه از همان راهی که چند مین پیش چکاوک رفته بود رفت و

کنار چکاوک که به ماشینش تکیه داده بود و عجیب تو فکر بود ایستاد!

\*\*\*

خيره گيه نگاهش باعث شد چكاوك برگرده نگاهش كنه!

كامران بدون اينكه به روى خودش بياره كه خيريه صورتش بود چشم ازش گرفت و با اخمى كه چاشنيه پيشونيش كرده بود گفت: - بشين، ميرسونمت!

بالافاصله دزدگير ماشينو زد كه چكاوك بدون مخالفتى سوار شد.

كامران هم ماشين را دور زد و سوار شد.

تا رسيدن به بيمارستان هردو ساكت بودند و غرقِ فكري خود!

كامران تمامِ فكرش جواب چكاوك بود و عملى كردن نقشه‌اش و چكاوك هم دلشوره‌ى مادرشو داشت!

به بيمارستان كه رسيدن چكاوك چيزى شبیه ممنون زيرلب زمزمه كرد و با برداشتنِ كيفش از ماشين پياده شد!

به سمت وروديه بيمارستا پاتند كرد و وارد شد، بدون فوت وقت به سمت آسانسور رفت و دكمه‌اشو زد!

با ايستادنِ شخصى كنارش برگشت نگاهش كرد كه كسى جز كامران نبود.

در آسانسور باز شد كامران درو نگه‌داشت، چكاوك داخل شد و بعدش كامران، چكاوك سريع دكمه‌ى پنج رو فشار داد و مظطرب با پاهاش رو زمين ضرب گرفت.

كامران فهميد نگران، فهميد و حرفى به وسط نكشيد!

آسانسور كه توقف كرد همزمان موبایل چكاوك هم زنگ خورد.

از آسانسور پياده شد و در حالى كه از داخلِ كيفش موبایلشو خارج ميكرد چشمم به اتاق مادرش افتاد كه پرستارا و دكتر حقى برانكاردى رو كه مادرش رويش بيهوش بود رو با هول و اضطراب به سمت آسانسور ميآوردند!

موبایل و كيفش همزمان از دستش سرخوردند رو زمين افتادند و اون با جيج و گريه خودشو به مادرش رسوند و دستشو گرفت و در حالى كه با گريه از دكتر سوال مى‌كرد چه اتفاقى افتاده باهاشون سوار آسانسور شد!

دكتر حقى دكمه‌ى طبقه‌ى سه رو فشار داد و روبه چكاوك پريشون، گفت: - متاسفانه به كما رفته!

حس. پنهان چکاوک

هرچه زودتر باید پیونده قلبی انجام بشه، خوشبختانه یک مورد هست اما پولش...

نمیدونم میتونی جور کنی یا نه!

چکاوک لب زد: -چقدر؟

دکتر با جفت انگشتش چشم‌های سرخ‌شو فشار داد و گفت: -دقیق‌شو باید با خودشون صحبت کنید اما فکر نکنم کمتر از پونصد میلیون باشه!

چکاوک اشکش رو گونه‌اش چکید و با بغض و خفگی زیر لب زمزمه کرد: -خدا یا به دادم برس!

کامران کیف و موبایل چکاوکو برداشت و خواست به سمتش بره که وارد آسانسور شدند و بالا فاصله در آسانسور بسته شد و کامران ماند و یک دنیا پریشونی!

به سمت اتاق دکتر حقی رفت و بی اجازه وارد اتاق شد و منتظر دکتر شد!

عطیه خانم که تو سی‌سی‌یو بستری شد چکاوک با چشم‌هایی سرخ روبروی اتاق روی صندلی نشست و سرش را بین دست‌هاش گرفت!

حالش به قدری خراب بود که دلش مرگ می‌خواست!

می‌مرد و راحت می‌شد! نفسی عمیق کشید و سرش را که بلند کرد دکتر حقی را بالا سرش دید، لبخندی تلخ مقابل نگاه مهربونش زد و دکتر لب زد: -خدا بزرگه!

حس.پنهان چکاوک

چکاوک حرفی نزد، فقط سرش را پایین گرفت و آهی عمیق کشید!

دکتر خسته به سمت آسانسور رفت و رفت طبقه‌ی پنج، به سمت اتاقش رفت تا حاضر بشه و به خونه بره که کامران رو تو اتاقش دید!

کامران با دیدنش بلند شد: - ببخشید بی اجازه وارد اتاقتون شدم، اما لازم بود باهاتون صحبت کنم!

دکتر عینکشو روی میز گذاشت و با دست روبه کامران اشاره کرد و گفت: - بشین، اشکال نداره! کامران نشست و بعد از کمی مکث از دکتر حال مریضشو جویا شد که دکتر همون حرف‌هایی رو که به چکاوک زده بود را براش تکرار کرد!

کامران کمی تو فکر رفت و بعد پرسید: - الان خانوم صدر کجان؟

دکتر لبخندی آروم زد و گفت: - روبروی اتاق سی‌سی‌یو نشسته بود با کلی دل‌نگرونی!

کامران سرشو تکیه داد و بلند شد، کیف و موبایل چکاوک روهم برداشت و با اجازه‌ای روبه دکتر حقی گفت و اتاقش رو ترک کرد! دکتر حقی با خنده سرشو به طرفین تکیه داد و با گفتن سلامت، شبت بخیر، از رو صندلی بلند شد تا حاضر شه و بره!

ساعت از دو هم گذشته بود و خستگی از سر و روش میبارید!

\*\*\*

چکاوک سرشو به پشتیه صندلی تکیه داده بود و با چشم‌هایی بسته تو قلبش فقط صلوات میفرستاد، کامران کنارش نشسته بود و خیره‌ی صورتش بود اما چکاوک متوجه نشده بود! کامران موبایلش رو که برای هزارمین بار زنگ میزد توی دستش قرار داد که باعث شد چکاوک چشم‌هاشو باز کنه و نگاهش کنه، با دیدنش سرشو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که کامران با چشم به موبایلش اشاره کرد که چکاوک هم نگاهش به موبایلش افتاد که زنگ میخورد و سایلنت فقط اسم پری روشن خاموش می‌شد!

حس.پنهان چکاوک

دکمه‌ی سبز را کشید و با صدایی گرفته جواب داد: -بله؟

پری با عصبانیتی کنترل شده تقریباً داد زد: -چکا بیشعور از بعد از ظهر زنگ میزنم چرا جواب نمیدی بابا مردم از نگرانی!

چکاوک باز با صدایی گرفته گفت: -ببخشید پری حالم اصلاً خوب نبود، امروز روز نحسیه برام مامانم اصلاً حالش خوب نیست باید پیوند قلبی بشه، رفته سی‌سی‌یو!.

پری از صدای گرفته‌ی چکاوک دلش به درد آمد و بغض کرده زمزمه کرد: -متأسفم، فردا میام پیشت، خداکمکت میکنه عزیزدلم ناراحت نباش!

چکاوک اشک کوشه‌ی چشمش را گرفت و آرام گفت: -باشه برو به کارت برس مرسی که زنگ زدی، فقط پری فردا اومدنی یه مانتو هم برام بیار!

پری پرسید: -چرا، لباس چی شده؟

چکاوک کوتاه گفت: -کثیف شده!

پری گفت: -باشه عزیزم شب بخیر.

چکاوک هم شب‌بخیری زمزمه کرد و قطع کرد، موبایلش را تو دستش فشار داد و با دست دیگه‌اش روسری‌اشو جلو کشید!

کامران خیلی سعی کرد حرف تو دلش را بزنه اما نتونست!

بلند شد بره که چکاوک با صدایی خفه گفت: -قبول می‌کنم،

شرایط مادرم اصلاً خوب نیست، کمکم کن!

کامران لبشو تو دهنش کشید و بعد از کمی مکث بدون اینکه برگرده گفت: -فردا با دکتر حقی هماهنگ میکنم برا عمل، با خانواده‌ی اهدا کننده‌ی قلب هم صحبت میکنم، پس فردا صبح عملو شروع می‌کنم اما... تو باید فردا باهام بیایی!

حس.پنهان چکاوک  
چکاوک متعجب پرسید:-کجا؟

کامران با گفتنِ بهت اطلاع میدم ازش دور شد و چکاوک را با کلی استرس و ترس تنها گذاشت!  
این روزها نگرانی و اضطراب عجیب باهاش خو گرفته بودند و حتی یک ثانیه هم تنهاش نمیداشتند!

وارد خونه که شد با صدای بلند تیوی روبرو شد،کت و کیفشو روی میز مطالعه‌اش گذاشت و از پنج تا پله پایین رفت و کاوه رو دید که جلوی تیوی رو کاناپه خوابش برده و تیوی هم سرخود روشن بود و صدایش کل خونه‌رو دربرگرفته بود!

با کنترل تیوی رو خاموش کرد و از دراور پایین کاناپه پتویی خارج کرد و روی کاوه کشید،کاوه کمی تکان خورد که کامران عقب رفت تا بیدارش نکنه،چراغ‌هارو خاموش کرد وبا روشن کردنِ یک آباژور طلایی رنگ و برداشتن کیف و کتش از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد.

ساعت سه صبحو نشون می‌داد و اصلا خوابش نمی‌اومد!

تصمیم گرفت دوش بگیره! شاید بهترین راه برای کمی آرام شدن بود!وارد حموم شد و با تنی عریان زیر دوش قرار گرفت!

حتما باید فردا شرایط و حرف‌هاشو با چکاوک در میان میداشت!

\*\*\*

با صدای زنگ موبایلش هراسان چشم‌هاشو باز کرد.

گردن خشک شده‌اشو از صندلی بلند کرد و تماسِ پری روجواب داد: -بله؟

صدای پری میانِ کلی سروصدا به گوشش رسید: -الو چکاوک کجایی تو؟

چکاوک بدنش را کشید و گفت: - من روبروی اتاق سی‌سی‌یو، تو کجایی؟

پری ماشین را روبروی بیمارستان پارک کرد و گفت: -من تازه الان رسیدم، دارم میام پیشت!

چکاوک بلند شد که سرش کیج رفت، دستش را به دیوار گرفت و گفت: -باشه نیا بالا من دارم میام پایین برو تو بوفه منم بیام اونجا!

پری باشه‌ای زمزمه کرد و قطع کرد...به سمت بوفه رفت و جلوی پنجره نشست و منتظر چکاوک شد.

ساعتشو دستش کرد و با پوشیدنِ کتش و برداشتنِ کیفش از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و بدون خوردن صبحونه از خونه بیرون زد، کاوه هم تو خونه نبود و حتما صبح زود رفته.

کامران سوار ماشین شد و پیامی به شماره‌ی چکاوک فرستاد: -"یک ساعت دیگه جلوی بیمارستان منتظر تم!"

موبایلش را روی صندلی بغلیش انداخت و ماشینو روشن کرد، از پارکینگ خارج شد و مستقیم به سمت بیمارستان راندا!



چكاوك وارد حياط بیمارستان كه شد صدای پیام موبایلش بلند شد، باز كرد، پیامی از يك شماره، كمی كه دقت كرد حدس زد باید دكتر ستوده باشه، پیام را كه باز كرد حدسش به یقین تبدیل شد و نگرانش دوبرابر! تودلش برای بار هزارم از خدا كمك خواست و به سمت بوفه حركت كرد، در بوفه رو كه باز كرد پری رو بغل در كنار پنجره دید، پری با دیدنش با لبخند بلند شد كه با دیدن دست باند پیچی شده‌ی چكاوك لبخندش پر كشید و با گرفتن دستش نگران پرسید: - دستت چی شده چكا؟

چكاوك روبرویش نشست و با آهی کوتاه گفت: - طوری نیست میگم بهت، مانتورو آوردی؟... پری سرشو تكون داد و کیسه رو به سمتش گرفت، چكاوك بلند شد در حالی كه میرفت تو سرویس مانتوشو عوض كنه روبه پری گفت: - گرسنمه یه چیزی سفارش بده تا بیام! پری لبخندی بهش زد و بلند شد برای چكاوك كيك و شیر و برای خودش نسكافه سفارش داد و دوباره اومد نشست، چكاوك هم اومد و مانتوی پرخونش رو داخل کیسه گذاشت، روبروی پری نشست كه پری دوباره پرسید: - چكا نمیخواهی بگی چی شده؟

چكاوك سرشو بلند كرد و تمام اتفاق‌های دیروز را با بغض براش گفت و در آخر با قطره اشکی كه رو گونه‌اش چكید گفت: - الانم پیام داده يك ساعت دیگه جلو بیمارستان منتظرمه!

پری هم با گریه لعنتی نثارِ كامران كرد و واقعا حرفی برای كم كردن دردِ چكاوك پیدا نكرد!

پسر جوان سفارشاتشون رو آورد و چكاوك با خوردن كيك و شیر احساس كرد كمی حالش جا اومد!

دستی رو صورتش كشید و با نگاه به پری كه غمگین نگاهش میكرد با لبخندی تلخ پرسید: - چیه پری چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

پری دستش را گرفت و با آهی کوتاه گفت: - متاسفم چكا، واقعا كاری از دستم برنمیاد! امیدوارم خدا كمك كنه!

چكاوك سرش را تكان داد و حرفی نزد، موبایلش زنگ خورد و شماره‌ی كامران كه رویش افتاد چكاوك با خودش فكر كرد چقدر زود يك ساعت شد!

بدون جواب بهش بلند شد و موبایلش را خاموش كرد كه پری متعجب پرسید: - چرا خاموش کردی؟

چكاوك موبایلش را به سمت پری گرفت و گفت: - بگیر، بی‌زحمت بذارش شارژ، شب برام بیار، من باید برم، مرسی كه اومدی!

حس.پنهان چكاوك

پري لبخندی به صورتش زد و موبایلش را گرفت،چكاوك از بوفه خارج شد و به سمت خروجی حرکت کرد.

پاشو که از بیمارستان بیرون گذاشت ماشین کامرانو شناخت، جلوی بیمارستان پارک بود،با قدم‌هایی آرام و پراسترس به سمت ماشین رفت و درو باز کرد.

کامران نگاهی به در کشیده شد که چكاوك سوار شد،بدون نگاه به کامران سلامی آرام زمزمه کرد، کامران مثل خودش آرام جوابشو داد و ماشینو روشن کرد...کمی از مسیرو رفته بودن اما کامران

نمیدونست چجوری سرحرفو باز کند که چكاوك پرسید:-کجا میریم؟

کامران دست چپشو از پنجره بیرون برد و بعد از کمی مکث و دل‌دل کردن گفت:-محضر!

چكاوك آب دهنشو قورت داد و با دلی لرزون پرسید:-الان؟

کامران پیچید تو خیابان اصلی و گفت:-بله،پس کی؟

چكاوك من من کرد:-اما آخه...

کامران پیچید تو حرفش و با اخم گفت:-قرارمون این بود،امروز ضیغه نامه رو میگیریم،منم فردا مادر تو عمل می‌کنم،تمام!

چكاوك باز گفت:-اما آخه من،من دخترم اگه رضایت پدر یا مادرم نباشه که ضیغه نمیخونن!

کامران کلافه ماشین را گوشه‌ی خیابان نگهداشت،اصلا به این چیزا فکر نکرده بود از بس هل کرده بود!

چند مین که گذشت روبه چكاوك پرسید:-گواهی فوت پدر تو داری؟

چكاوك آرام گفت:-آره تو خونه‌ست!

کامران سرش را تکان داد و دوباره تو فکر رفت،کمی که گذشت با نگاه به ساعتش روبه چكاوك گفت:-یه ماشین برات میگیرم برو از خونتون گواهی فوتو بردار برگرد اینجا منم میرم بیمارستان گواهی بستری مادر تو بگیرم،همینجا منتظرم باش!

چکاوک فقط سرشو تکون داد که کامران باز گفت: -نه اصلا باهم میریم...بعد موبایلشو از جیبش خارج کرد و شماره‌ای گرفت. چند ثانیه بعد گفت: -سلام خانوم حاتمی برگه‌ی بستری و وضعیت نامناسب خانوم عطیه احمدی رو میخوام،

هرچه سریع‌تر!

حاتمی: -چشم آقای دکتر فقط باید مهر و امضای خودتونم باشه!

کامران وارد خیابان اصلی شد و گفت: -میدونم خانوم، خودم میام تحویل بگیرم، فعلا!

قطع کرد و از چکاوک آدرس خنوشونو پرسید!

چکاوک که آدرسو گفت کامران با خودش فکر کرد زیاد هم دور نیست! بعد روبه چکاوک گفت: -شناسنامتم فراموش نکن!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و با خودش فکر کرد چیکار داره میکنه!

کارش درست بود! دستی دستی داشت زندگی‌اشو نابود می‌کرد اما مگه چاره‌ای هم داشت!

دست‌هاشو بغل کرد و به خیابان چشم دوخت!...کاش چشم‌هایشو میبست و باز میکرد،

میدید همه چیز درست شده بود، مادرش حالش خوب بود و تو خونه منتظرش بود تا چکاوک از سرکار بره، اما افسوس و صدافسوس، با این وضعیتی که چکاوک این روزها داشت حتما باید قید کار روهم میزد با اون رئیس بداخلاق!

تا رسیدن به خنوشون حرفی بینشون ردوبدل نشد، چکاوک سر کوچه پیاده شد و وارد کوچه شد، خداروشکر کوچه خلوت بود، درو باز کرد و وارد حیاط شد، هیچ‌کس تو خونه نبود، حتما محبوبه با پسرش رفتن خرید، در ورودی رو هم باز کرد و وارد پذیرایی شد مستقیم به سمت اتاق مادرش رفت و سراغ کمدش، کمدو باز کرد و کیف دستی مشکی رنگو از داخلش خارج کرد، تمام مدارکو زمین ریخت تا بالاخره پیدا کرد، برشداشت و بدون جمع کردن بقیه‌اش از اتاق و بعدش از خونه خارج شد، کاغذو تو کیفش قرار داد و بعد از قفل کردن درها کامل از خانه خارج شد و به سمت بالای کوچه پاتند کرد، همش میترسید کسی ببینتش و بد بشه براش!

حس. پنهان چکاوک

حالا بمونه که جواب مادرشو چجوری میخواست بده!

به ماشین که رسید نفسی تازه کرد و سوار شد، کامران بالا فاصله ماشین را راه انداخت و اینبار مقصدش بیمارستان بود!

تمام فکرش هم به موضوعی بود که حتما باید با چکاوک در میان می گذاشت، جوری فکرش درگیر بود که اصلا متوجه نشد کی رسیدند.

به خودش که او مد جلوی بیمارستان بودن، ماشینو خاموش کرد و پیاده شد، سری کوتاه برای چکاوک به معنیه الان بر میگردد تکیه داد و به سمت بیمارستان پاتند کرد، رفت و برگشتش یک ربعی طول کشید!

ساعت ماشین یازده و نیم ظهر و نشان می داد، چکاوک آهی کشید و سرش را به پشتیه صندلی تکیه داد و چشم هاش بسته شد.

حواسش به دور و ورش نبود و هر چند ثانیه یک بار آهی کوتاه می کشید که با باز شدن در چشم های چکاوک هم باز شدند.

کامران سوار شد و برگه رو به سمت چکاوک گرفت، چکاوک برگه رو تو کیفش گذاشت و صاف نشست.

کامران موسیقی ماشینشو فعال کرد و راه افتاد.

آهنگ "سایه نشین از مارتیک" عجیب به دل چکاوک نشست،

جوری که بعد از تموم شدنش چکاوک بی اراده دستشو دراز کرد و باز زد همان آهنگ و باعث شد آهنگ تکرار بشه و لبخندی محو رو صورت کامران نقش ببندد!

..

کامران ماشین را جلوی همان محضر پارک کرد و هردو پیاده شدند، کامران در ماشینو قفل کرد و هم قدم چکاوک به سمت محضر رفتن و وار شدند، چنتا پله رو بالا رفتن و به یک در بزرگ کرم رسیدند، بازش کردند و وارد شدند چند نفر تو نوبت بودند، منشی به احترامشون بلند شد، کامران نزدیک تر شد و شرایطتشونو گفت،

حس. پنهان چكاوك

منشی اشاره به صندلی‌ها کرد و گفت: -لطفا منتظر باشید بعد از این چند نفر برید تو!

كامران فقط به تكان دادن سر اكتفا کرد و همراه چكاوك رو صندلی‌ها نشستند!

كامران با خودش فكر کرد بهترین موقع است تا با چكاوك صحبت كنه، خود چكاوك هم میخواست چند مورد مسئله رو با كامران در میان بذاره، هر دو همزمان به سمت هم چرخیدند و لبشون باز شد تا حرف بزنند كه یهو باهم ساكت شدند، چكاوك کوتاه لبخند زد كه كامران گفت: -بگو، چی میخواستی بگی!؟

چكاوك آهی کوتاه كشید و گفت: - میخواستم بگم ما الان صیغه بشیم من فعلا نمیتونم بیام خونه‌ی شما یعنی خب مادرم عمل میشه و حتما باید يك مدت كنارش باشم!

كامران سرشو تكون داد و گفت: - مشکلی نیست، اما فقط يك هفته!

چكاوك لب زد: -فقط يك هفته؟

كامران گفت: -بله، نگران نباش تو يك هفته بهتر میشه!

چكاوك با اخم گفت: -هرچقدرم بهتر بشه دیگه نمیتونه پاشه كار كنه، بعدشم زایمانم تو يك هفته خوب نمیشه چه برسه عمل قلب!

كامران بی خیال گفت: -میتونی براش پرستار بگیری، هزینه‌اش با من، هرروز كه نمیتونی بهش سر بزنی، دلمم نمیخواه کسی باخبر بشه از رابطه‌مون، بهتره بهش بگی كار تو دادن يك شهر دیگه و هفته‌ای يك روز فقط می تونی بهش سر بزنی، از كارت استعفا بده خونه‌ی من قانون داره، هرروز باید منظم باشه، هر كاری بكنی و هر جایی بری باید بهم اطلاع بدی، اصلا هم دلم نمیخواه وقتی میام خونه نباشی، پس بهتره برنامه‌ها تو جوری تنظیم كنی كه قبل من خونه باشی و...

نفسی عمیق كشید كه چكاوك زیر لب لعنتی بارش كرد! اینجوری كه معلوم بود خیلی سختی رو باید تحمل می‌كرد، ندیدن مادرش بیش از بیش برایش سخت بود!

اما با آن وجود چیزی نگفت، فعلا فقط جان مادرش برایش اهمیت داشت و ولاغیر!

حس. پنهان چکاوک

دستش را تو هم تاب داد که کامران باز گفت: -ازت بچه میخوام، نمیدونم میدونی یا نه من قبلا ازدواج کردم اما بچه دار نشدم، زخم به همین خاطر ترکم کرد اما من باور نمیکنم مشکل از من باشه، بعد در کمال پرویی اضافه کرد: - امتحان دوباره اش ضرر نداره، نگران نباش آسیبی بهت نمیرسه، فقط باید بعد از دنیا اومدن بچه بری! همین!

چکاوک نفس نفس میزد و انکار یکی از تو دلشو تو مشت گرفته بود و فشار می داد!

سعی کرد آرام باشه و زمزمه کرد: -اما قرار ما این نبود، فقط قرار بود صیغهات بشم نه چیز دیگه ای!

منشی با دست به کامران اشاره کرد و گفت: -بفرمائید نوبت شماسه... کامران بلند شد و خیلی بی انصافانه رو به چکاوک گفت: - الان تغییر کرد اگه نمیخوای...!

چکاوک در حالی که بلند می شد پرید تو حرف کامران و با صدایی لرزان گفت: -نه، بریم!

کامران سرشو از سر رضایت تگون داد و باهم وارد اتاقی حاج آقا شدند.

جفتشون سلام دادن که حاج آقا با نگاهی کوتاه بهشون جوابشونو داد و اشاره کرد بشینن، هردو روبروی حاج آقا نشستند.

حاجی بعد از چند مین که کارش تموم شد، سرشو بلند کرد و روبه کامران گفت: -خب جوان، کارتون چیه؟

کامران بدون معطلی گفت: -میخوایم صیغه بشیم حاج آقا!

حاج آقا سرش را تکان داد و گفت: -حتما، مدارک همراهتون هست؟

کامران بله ای زمزمه کرد و شناسنامه ی خودشو از جیب داخل کتش درآورد و با نگاه به چکاوک ازش خواست مدارکو تحویلش بده!

چکاوک هم شناسنامه و جفت برگه هارو به سمت کامران گرفت،

کامران هم گرفت و بلند شد تموم مدارک را جلوی حاج آقا قرار داد، حاج آقا شناسنامه هارا و مدارک را کامل بررسی کرد و با تکان سر گفت: -مشکلی نیست، فقط مدت صیغه چقدر باشه؟

کامران جواب داد: -دو سال!

حس. پنهان چكاوك

حاج آقا باز سرشو تكون داد و اين بار طرف سوالش چكاوك بود كه پرسيد: - دخترم شما به غير مادرت هيچ كسو نداري؟!

چكاوك صادقانه گفت: - نه!

حاج آقا دوباره سرشو تكون داد و شروع كرد به خوندن آياتي به عربي و بعد از اتمامش از چكاوك خواست جوابش را بده، چكاوك بله‌اي (قبلت) زمزمه كرد كه حاج آقا گفت: - مباركه، مهر يتم بگو دخترم كه اينجا ثبت كنم!

چكاوك لبشو کوتاه گاز گرفت و با خودش فكر كرد چه چيزي ميتونست جاي دخترانگي‌ها و حس مادر بودنش رو بگيره!

اشكي تو چشم‌هايش نشست كه از چشم حاج آقا دور نماند و چكاوك آرام گفت: - چيزي نميخوام حاج آقا!

حاجي با آه و لبخندي محو گفت: - نميشه دخترم حتما بايد يك چيزي باشه، حتي مثلاً يك بطري آب!!

چكاوك خواست حرفي بزنه كه كامران پيش‌دستي كرد و گفت: - حاج آقا به عدد تولدش سكه بزنيد!

چكاوك متعجب نگاهش كرد و حاج آقا بي حرف همانو داخل برگه يادداشت كرد.

كارشون تمام شد! به همان سادگي!

حالا ديگه اونا زن و شوهر به حساب مي‌اومدند و چكاوك انكار اصلاً حس خوشي به اون موضوع نداشت! ولي چاره‌اي هم نداشت!

ديگه كار از كار گذشته بود!

تنها دلخوشيش فقط بهبود يافتن مادرش بود و بس!

حاج آقا صيغه نامه رو به طرفشون گرفت و كامران با تشكري کوتاه برگه رو گرفت و با برداشتن تموم مدارك از اتاق خارج شدند.

هزينه رو به منشي پرداخت كرد و همون جا يك كپي هم از صيغه‌نامه گرفت و همراه بقيه‌ي مدارك به چكاوك داد.

حس. پنهان چکاوک

برگه‌ی اصلی صیغه و شناسنامه‌ی خودشو داخل جیبش قرار داد و باهم از محضر خارج شدند، سوار ماشین شدند و کامران بدون سوال از چکاوک مستقیم به سمت بیمارستان روند، میدونست مقصد چکاوک هم حتما اون جاست و خودش هم با دکتر حقی کار داشت.

نزدیک بیمارستان که شدند کامران ماشینو اینبار کمی دورتر از بیمارستان پارک کرد و چکاوک با تشکری زیر لب زودتر از کامران پیاده شد و به سمت بیمارستان رفت... ساعت نزدیک دونیمو نشون میداد و چکاوک عجیب تشنه بود، از بوفه آب معدنی خنکی خرید و تقریباً نصفه‌اشو خورد و دوباره به سمت ورودی بیمارستان حرکت کرد... پرستار ها دیگه چکاوکو خوب میشناختند!

سلامی به جمعشون داد و با آسانسور به طبقه‌ی سه رفت.

مادرش هنوز در همان شرایط بود و دکتر حقی بالا سرش، چکاوک آروم به شیشه زد که باعث شد دکتر و پرستار بغلیش برگردن و نگاهی کنن، چکاوک با سر سلامی داد و به دکتر اشاره کرد بره بیرون!

دکتر حقی دستی کوتاه به معنی الان میام تکون داد و بعد از تمام شدن کارش به کنار چکاوک رفت، چکاوک هم بعد از جویای حال مادرش ازشون خواهش کرد با خانواده‌ی اهدا کننده صحبت کنن و هزینه رو به چکاوک بگن!

دکتر حقی با تکون سر گفت: - حتما میپرسم دخترم نگران نباش، الانم دارم تمام آزمایش‌های لازم رو از مادرت میگیرم، انشاالله اگر خدا بخواد صبح عمل میشه، دکتر ستوده تمام هزینه رو گردن گرفتن و خودشون عمل میکنن مادرتو!

چکاوک آهی کوتاه کشید و لبخندی مصنوعی به نگاه مهربون دکتر حقی زد و دکتر بعد از خروج پرستار از اتاق باهم به سمت بیرون حرکت کردند و باز چکاوک ماند و یک دنیا خیال!

..

تمام کارها انجام شده بود و پرستار در حال حاضر کردن عطیه خانم برای عمل بودند و چکاوک طبق معمول با چشم‌هایی خیس کنار پری به دیوار تکیه داده بود و خیره‌ی مادرش بود!

دسته‌های سردش تو دست پری عجیب پری رو نگران میکرد و اما کاری هم نمیتوانست بکند، چکاوک لجباز فعلا قصد غذا خوردن نداشت و حتما فشارش جابجا شده بود که انقدر یخ بود!



حس. پنهان چكاوك

عطيه خانم كه به اتاق عمل برده شد، دلشوره‌ي چكاوك هزاربرار شد، جوري كه حالت تهوع گرفته بود و اصلا سرپا بند نبود، همراه پري رو صندلي‌هاي انتظار نشسته بودند و كارش فقط صلوات فرستادن و آيه‌الكرسي خواندن بود!

دوساعت از انتظار كشيدن چكاوك گذشته بود كه موبایل پري زنگ خورد و اون بلند شد و از چكاوك دور شد، چكاوك دوباره به در اتاق عمل خيره شد و باز شروع كرد ذكر گفتن.

چند مين بعد پري كنارش اومد كه چكاوك گفت: -اگه كار داري برو پري من خودم هستم!

پري لبخندي زد و گفت: -نه بابا چه كاري، هستم كنارت نگران نباش!

چكاوك دوباره گفت: -بي تعارف پري برو تو، شايد طول بكشه!

پري لبشو تو دهنش كشيد و گفت: -مهران يكم مريض احوال، برم بهش سر بزنم دوساعت ديگه برميگردم!

چكاوك زد رو دستش و گفت: -مهران مريضه تو اينجا چيكار داري خل، پاشو برو ببينم نميخوادم برگردی اصلا!

پري بلند شد گونه‌ي چكاوك را بوسيد و گفت: -ميام، ببخشيد تورو خدا!

چكاوك چپ‌چپ نگاهش كرد و گفت: -برووو تا نزدمت، برو!

پري خنديد و خواست بره كه يهو ياد موبایل چكاوك افتاد، كمی عقب گرد كرد و موبایلو از كيفش خارج كرد و به سمت چكاوك گرفت، چكاوك مرسی‌اي گفت كه پري لبخندي حواله‌اش كرد و رفت.

..

سه‌ساعت ديگه هم گذشت و ساعت نزديك يازده صبح بود كه كامران خسته از اتاق عمل خارج شد و چكاوك با ديدنش سريع بلند شد و خودشو به كامران رسوند و پرسيد: -چی شد؟

كامران نگاهی عميق به چشم‌هاي چكاوك انداخت و گفت: -خوبه، تا چندساعت ديگه به هوش مياد!

لبخندي عميق رو لب‌هاي چكاوك نقش بست و ممنوني از ته دل نثار كامران كرد!

كامران اما فقط به تكان دادن سرش بسنده كرد و از كنار چكاوك گذشت.

حس. پنهان چكاوك

نيم ساعت بعد عطيه خانم به بخش منتقل شد و چكاوك كنارش منتظر به هوش اومدنش بود!

چند ساعت گذشته بود و چكاوك هنوز منتظر بود، با بازوبسته شدن در نگاهش بالا رفت كه پري روديد، پري لبخندي به صورت چكاوك زد و گفت: -عزيز دلم، خيلي خوشحالم برات از دكتر حقي شنيدم عمل موفقيت آميز بوده، ببخشيد دير كردم يكم كارم طول كشيد!

چكاوك بلند شد، پري نزديكش شد و چكاوك را بغل كرد... چكاوك خنديد و گونه‌ي پري رو بوسيد، پري هم لبخندي زد و باهم رو صندلي نشستند، پري به سمت چكاوك برگشت و پرسيد: -خب چي شد چكاوك؟ به توافق رسيدين؟ چكاوك سرشو تكون داد و با آه گفت: -آره، صيغه‌اش شدم!

پري با چشم‌هايي گرد شده چكاوك را نگاه كرد كه چكاوك گفت: -اينجوري نگاه نكن مجبور بودم!

پري گوشه‌ي لبشو گاز گرفت و بعد از مكث گفت: -نميدونم چكاوك اميدوارم پشيمون نشي!

چكاوك سرشو رو شونه‌ي پري گذاشت و گفت: -خودمم اميدوارم پري، سخته برام خيلي سخته!

پري دست چكاوكو تو دستش گرفت و کوتاه فشار داد، چند مين تو همان حالت موندن كه با باز شدن در و وارد شدن كامران به اتاق چكاوك سرشو از شونه‌ي پري برداشت و بلند شد، سربه زير با دست اشك‌هاشو پاك كرد و بعد از نفس‌ي عميق سرشوبلند كرد، كامران مشغول معاينه بود و سعي ميكرد نشون نده تموم حواسش به چكاوك و چشم‌هاي خيسش هست!

..

نزديك‌هاي ساعت شش بود كه چكاوك با صدای ناله‌اي چشم‌هاشو باز كرد، باورش نمي شد مادرش به هوش اومده بود و زير لب چيزهايي زمزمه ميكرد!

دست مادرشو گرفت و با اشك شوقي كه يكي يكي رو صورتش فرود مي اومد گفت: -مامان، قريونت برم من چشما تو باز كن، مامان بين منو!

عطيه خانم ميشنيد صدای دخترشو و سعي ميكرد حرف بزند اما نميتونست.

حس. پنهان چكاوك

به هزار زحمت دست چكاوكو کوتاه فشار داد كه چكاوك ميون گريه خنديد و بلند شد و به سمت بيرون رفت و به پرستار خبر به هوش آمدن مادرشو داد، پرستار با لبخند گفت: -خداروشكر، الان به دكتر اطلاع ميدم.

چكاوك سرشو تكون داد و به اتاق برگشت، مادرش چشم‌هاي نيمه‌باز بود و هي زيرلب چيزهايي زمزمه ميكرد، چكاوك دست مادرشو گرفت و گوششو نزديك دهن مادرش برد اما باز هم متوجه نشد.

كنارش نشست و بعد از چند مين كامران به همراه دكتر حقي و دوتا پرستار وارد اتاق شدند و چكاوك بلند شد، كامران و دكتر حقي بعد از معاينه گفتند همه چيز عاليه و دوروز ديگه ميتونست مرخص بشه و براي درد زيادش هم مسكن قوي به سرمش زدند كه باعث شد باز بخوابد!

اينبار كه به هوش اومد، حالش خيلي بهتر بود و چشم‌هاش كامل باز ميشدن، چكاوك داشت شام ميخورد كه عطيه خانم صدايش كرد: -چكاوك؟

چكاوك سريع به سمت مادرش چرخيد و از رو صندلي بلند شد، كنار مادرش رفت: -مامان خوبي؟ درد داري؟

عطيه خانم لبخندي آرام زد: -خويم مادر، چي شده چكاوك، من چم شده؟

چكاوك با لبخند گفت: -چيزي نيست مادر، عملت كردن ديگه خداروشكر خيلي بهتري، پس فردا صبح هم ميريم خونه!

عطيه نفسي عميق كشيد كه قلبش تير كشيد، دستش را رو قلبش گذاشت و پرسيد: -پولشو از كجا آوردي چكاوك؟

چكاوك با كلي من من گفت: -وام گرفتم!

عطيه دوباره با تعجب پرسيد: -چجوري مادر، قصداشو چجوري ميخواي بدی؟

چكاوك با كمی مكث گفت: -دوستم پري از طريق بيمارستان برام وام گرفته، البته ديگه تو اون بيمارستان نيستم بايد برم شمال اونجا كار كنم!

عطيه خانم باز پرسيد: -كي ميري پس من چيكار كنم مادر؟

چكاوك دست مادرش را بوسيد و گفت: -هفته‌ي ديگه ميرم مامان،

نگران نباش مامان برات پرستار ميگيرم، دكتر تم گفته تا يك هفته بهتر ميشي، منم سعی ميكنم زود زود بيام پيشت!

حس. پنهان چكاوك

عطيه خانم نگاهش به دست باند پيچي شده ي چكاوك افتاد و نگران پرسيد: -دستت چي شده مادر؟

چكاوك نگاهي به دستش انداخت و گفت: -چيزي نيست ماما، چاقو بريده؟

عطيه خانم قانع نشد، دوباره پرسيد: -چيكار ميكرد ي مگه؟ عميق بريده؟

چكاوك دستش را گرفت و گفت: -نه عميق نيست، خراشه، خوب ميشه، شما نگران نباش!

عطيه خانم آهي از ته دل كشيد و حرفي نزد، از الان دل نگران تنها دخترش بود اما چاره اي هم نداشت!

چكاوك نشست رو صندلي و سرش را رو دست مادرش گذاشت،

مادرش دستش را از زير سر چكاوك كشيد و رو سر چكاوك كشيد و زمزمه كرد: -مواظب باش دختر كم، مواظب خودت باش!

اشكي از گوشه ي چشم چكاوك چكيد و آرام گفت: -هستم ماما،

هستم!

آهش آرام بود اما عطيه شنيد،

شنيد و اون هم آه كشيد! از ته دل!

چكاوك دست مادرشو بوسيد و پرسيد: -چيزي ميخوري ماما؟

عطيه گفت: -فكر كنم فقط مايه جات بتونم بخورم!

چكاوك دوباره پرسيد: -خب الان چي بيارم برات؟

عطيه گفت: -تشنمه خيلي!

چكاوك گفت: -پس من برم برات آبميوه بخرم از پايين، زود ميام!

عطيه لبخندي به دخترش زد و چكاوك از اتاق خارج شد.

درست يك هفته از مرخص شدن عطيه خانم ميگذشت و كم كم وقت رفتن چكاوك رسيده بود!

تو اون يك هفته عين پروانه دور مادرش چرخيده بود، محبوبه مستاجرشون كلي كمكش كرده بود و چكاوك قصد داشت بهش بگه از مادرش مراقبت كنه و ديگه سبزي براي مردم پاك نكنه، چكاوك هم ماه به ماه براش پول واريز ميكرد، به هر حال هرچي باشه محبوبه نزديك سه سالي بود كه مستأجرانشان بود و بيشتر از بقيه قابل اعتماد بود و خونه‌اش هم همونجا بود!

نگاهي به مادرش كه قرآن ميخواند كرد و بلند شد از خونه خارج شد و از حياط گذشت و در خونه‌ي محبوبه خانم رو زد.

كمي طول كشيد تا محبوبه درو باز كرد و با ديدن چكاوك لبخندي زد، چكاوك گفت: -محبوبه خانم چند لحظه لطفا بياييد بيرون!

محبوبه آرام با صدائي گرفته تعارفش كرد بره داخل اما چكاوك گفت كار داره و بايد بره، محبوبه هم زياد اسرار نكرد و با چكاوك رفت تو حياط رو تخت چوبي نشستند، محبوبه منتظر به چكاوك چشم دوخت كه چكاوك گفت: - ببينيد محبوبه خانم من بخاطر كارم فقط ميتونم هفته‌اي چند روز بيايم به مادر سر بزنم، ازت ميخوام مراقب مادرم باشي و نذاري دست به سياه سفيد بزنه، ديگه هم لازم نيست كار كني، من ماه به ماه براتون پول ميدم، يعني حقوق ميدم عوضش كنار مادرم باش و تنهائيش نذار، برنامه‌ي غذاييش و داروهاشو تو ليست نوشتم، سرموقع بهش بده و كمكش كن!

محبوبه لبخندي از رضاييت زد، از خداهش بود ديگه هرروز سبزي پاك نكنه بشوره!

آرام گفت: -باشه قبول ميكنم!

چكاوك دستش را گرفت و گفت: -من از چندجا پرسيدم مبلغ پرستارِ شبانه روزي براي مسن‌ها، هرماه حدود يك ميليون برات ميريزم!

محبوبه متعجب نگاهش كرد و خواست حرفي بزنه كه چكاوك گفت: -چيزي نگو محبوبه خانم، اين پول براي زحمات شما كم هست، به هر حال ببخشيد!

محبوبه کوتاه بغلش كرد و گفت: - اين چه حرفيه خيليم زياده!

حس. پنهان چکاوک  
بعد از چکاوک پرسید: - حالا کی میری تو؟

چکاوک آه کشید: - فردا صبح!

انشاءالله سعی میکنم زود زود پیام بهتون سرزنم!

محبوبه با لبخند گفت: - خدا پناهت!

چکاوک هم لبخندی نثارش کرد و با گفتن من فعلا برم بلند شد به سمتِ خونشون رفت.

تمام وسایلش جمع بود، مستقیم به سمت آشپزخونه رفت تا سوپی درست کنه، فعلا مادرش تا یک ماه باید مایه جات میخورد!

تمام وسایل هارو آماده کرد و کم کم به سوپ اضافه کرد، زیر گازو کم کرد و تو سینگ وضو گرفت، به سمت اتاقش رفت، جانمازشو رو زمین پهن کرد و شال و چادرش رو سرش کرد.

نمازش که تموم شد کلی رازونیاز کرد و دعا! کلی ذکر گفت و یک دل سیر گریه کرد!

خیلی دلش گرفته بود و فقط با خدا میتونست دردودل کنه، کی بهتر و رازنگه دارتر از خدا؟

خالی خالی که شد اشک هاشو پاک کرد و با کشیدن نفسی عمیق بلند شد و چادر و شالش رو تا کرد همراه جانمازش داخل ساکش گذاشت.

از اتاقش خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت، سوپش تقریبا آماده بود، توی سینی بشقاب و قاشق و نون گذاشت و کمی سوپ داخل بشقاب گذاشت و به سمت اتاق مادرش رفت، عطیه خانم دراز کشیده بود و با تسبیح صلوات میفرستاد،

چکاوک کنارش نشست و سینی رو توی آغوشش گذاشت، عطیه لبخندی نثار تک دخترش کرد و با نگاه به سوپ گفت: - مادر یکمم به محبوبه و پسرش سوپ ببر، ثواب داره!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك چشمى زمزمه كرد و بلند شد، يك قابلمه سوپ حاضر كرد و برد داد به محبوبه خانم، شايد شام نداشتند كه رضا از ديدن قابلمه اون قدر ذوق زده شد و چكاوك تنهاشوت گذاشت تا راحت باشند و به سمت خونه‌ى خودشون رفت.

مادرش ميدونست صبح مى‌ره اما هنوز نگفته بود قراره محبوبه كنارش بمونه و ازش مراقبت كنه، روى زمين كنار مادرش نشست، عطيه نگاهش كرد و پرسيد: - چيه مادر، چيزى ميخواي بگي؟

چكاوك با لبخند گفت: - نه فقط ميخواستم بگم در نبودن محبوبه مياي پيشت و ازت مراقبت ميكنه، قرار شده بهش حقوق بدم ماه به ماه!

عطيه بشقاب خالى شده رو كنارش گذاشت و پرسيد: - از كجا؟ مگه پول داري؟

چكاوك لبخندى مصلحتى زد و گفت: - خب كار ميكنم مامان!

عطيه باز گفت: - باشه كار كن، مگه چقدر جون داري، فوقش بتوني قصد وامو بدى، ديگه حقوق چجورى ميخواي بدى؟

چكاوك در حالى بلند مى‌شد تا يك بشقاب سوپ ديگه براى مادرش بياره گفت: - نگران نباش مامانم، پولش زياده، از پشش برميام!

عطيه آهى كشيد و سرشو به طرفين تكون داد و حرفى نزد!

چكاوك دوباره با بشقابى پر شده كنار مادرش نشست، اينبار عطيه خانم فقط نصف سوپشو خورد و نصف ديگرشو خود چكاوك خورد!

داروهاى مادرشو داد و بلند شد بشقاب و ليوان رو همراه سيني برد تو آشپزخونه، كمى سوپ مونده بود توى قابلمه‌ى كوچيكى خالى كرد و داخل يخچال گذاشت، ظرف‌هارو شست و با خاموش كردن چراغ از آشپزخونه خارج شد، رخت‌خوابش رو كنار مادرش پهن كرد و خواست دراز بكشه كه مادرش گفت: - آب يادت رفته مادر، بيار بذار بالا سرم كه نصف شب باز بيدارت كنم!

چكاوك دوباره به آشپزخونه برگشت و پارچ آب رو از يخچال برداشت و همراه ليوان به سمت اتاق رفت، پارچ و ليوان رو بالا سر مادرش گذاشت و بعد از خاموش كردن چراغ رو رخت‌خواب دراز كشيد و خيره‌ى سقف سياه شد!

حس.پنهان چکاوک  
به پهلو چرخید، با دینگِ موبایلش،

گوشیشو تو دستش گرفت، یک پیام از کامران! بازش کرد، خالی!

یک پیام خالی از دکتر ستوده!

متعجب یک‌تای ابروش بالا رفت و بعد با خودش فکر کرد شاید یه هشدار باشه که مهلت یک هفته‌ام تموم شده و باید برم خونه‌اش!

با این فکر پوزخندی تلخ رو لبش نشست و با کشیدن آهی کوتاه موبایلش رو تو دستش فشار داد!

به فکر فرو رفت، هیچ لباس بهتری نداشت، حتما باید برای خرید میرفت، کمی پول تو حسابش داشت، با بیمارستان هم تسویه کرده بود، البته قبل از اینکه استعفا بده اخراج شده بود و یکم از حقوقش کم شده بود!

مهم نبود، دیگه هیچی براش مهم نبود!

ساعت رو گوشیش یازده شب رو نشون میداد، عطیه خانم خوابش برده بود اما چکاوک نه، خیلی سعی میکرد بخوابه اما دریغ از یک ثانیه خواب، چشم‌هاش انکار قصد شب زنده‌داری داشتند!

کامران برای چندمین بار تو تخت خواب جاب‌جا شد و انکار اون هم مثل چکاوک خوابش نمیبرد!

موبایلش رو تو دستش گرفت و میخواست برای چکاوک پیام بده اما نمیدونست چه بنویسه؟

قصدش یادآوری برای چکاوک بود و میون کلمات سردرگم شده بود!

کلافه شده بود و در آخر پیامی خالی برای چکاوک سند کرد!

ساعت نزدیک یازده شب بود و کامران بعد از سند پیام انکار که قصدشو رسونده باشه، به خواب رفت!



با تکنون دستِ مادرش چشم‌هاشو باز کرد، عطیه با دیدنِ چشم‌های بازِ چکاوک لبخندی زد و گفت: -پاشو مادر دیرت میشه!!

چکاوک نگاهی به ساعت کرد،

نزدیک نه صبح بود، بلند شد و بعد از جمع کردن رخت‌خواب به سمتِ دستشویی رفت، با دست و رویی خیس صبحانه ی مادرش رو آماده کرد و خودش هم چند لقمه خورد... قصد داشت دوش بگیره، هوا کم‌کم گرم می‌شد و چکاوک باید هرروز دوش می‌گرفت تا از گرما کلافه نشه!

بعد از تمام شدنِ صبحونه، داروهای مادرشو داد و جمع کرد و ظرف‌ها و استکان‌های کثیفو شست و با برداشتن لباسش به سمت حموم رفت که عطیه خانم گفت: -چکاوک الان وقت حموم کردن نیست مادر، میخوای راه بری باد میزنه سرما میخوری!

چکاوک لبخندی نثارش کرد و گفت: -مامان الان هوا گرمه باد کجا بود؟ بعدشم با ماشین میرم پیاده که نمیرم! بعد از این حرف مستقیم به سمت حموم رفت و صدای مادرشو شنید که گفت: -امان از دستِ تو!!

دوش گرفتنش چهل‌مینی طول کشید و حاضر شدنش هم راحت نیم‌ساعت!

شستن و خشک کردن موهای سخت‌ترین کارِ ممکن بود!

چمدانشو همراه کیفش برداشت و دم در گذاشت، به سمت مادرش که با چشم‌هایی نگران نگاهش میکرد و رفت و سفت بغلش کرد!

اشکش رو گونه‌اش چکید و چندبار شونه‌ی مادرشو بوسید!

عطیه خانم دستی رو سر دخترش کشید و گفت: -به خدا میسپارمت مواظب خودت باش!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك بى حرف و بدون نگاه كردن به مادرش سريع بلند شد از اتاق خارج شد، موبایلش داخل کیفش گذاشت و رو شونه‌اش انداخت، چمدانشو كشید و وارد حیاط شد، محبوبه هم همزمان از خونه‌اش خارج شد و با دیدن چكاوك به سمتش رفت، بغلش كرد و پرسید: -میری چكاوك؟

چكاوك سرشو تكون داد و گفت: -آره محبوبه خانم میرم، مادرمو اول به خدا بعد به تو میسپارم،

مواظبش باش نذار زیاد تحرک کنه!

محبوبه با لبخند چشمی گفت که چكاوك با خدا حافظی و نگاهی کوتاه پشت سرش از خونه خارج شد!

تا سرخیابان پیاده رفت، اونجا ایستاد و موبایلش از کیفش خارج كرد تا به كامران زنگ بزنه و آدرس خونه‌اشو بگیره.

..

كامران حوله‌ی سفید رنگشو دور كمرش پیچید و از حموم خارج شد که موبایلش زنگ خورد.

ساعت نزدیک یازده صبح بود و كامران با دیدن شماره‌ی چكاوك جفت ابروهاشو بالا داد و رو تخت نشست، کمی مكث كرد و دكمه‌ی سبز رنگ رولمس كرد و تماس برقرار شد: -بفرمائید؟

چكاوك: -سلام، من الان میخوام را بیفتم اما آدرس ندارم ل..

كامران پرید تو حرفش و با لحنی نسبتاً ملایم گفت: -بگو كجایی خودم میام دنبالت!

چكاوك باز گفت: -خودم میام، لطفا آدرسو بفرستید برام!

كامران گفت: -باشه الان میفرستم!

چكاوك هم باشه‌ای گفت و بالا فاصله تماسو قطع كرد!

اون طرف خیابون رفت و منتظر تاكسی شد که صدای دینگ موبایلش بلند شد، حواسش به موبایلش رفت، با بوق ماشینى با فكر اینکه تاكسیه سرشوبلند كرد، يك مرد نسبتاً میان سال با ماشین شاستى بلند سفید رنگ، چكاوك اخم كرد که مرد گفت: -سوار شو خانوم، بد نمیگذره!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك فحشى زير لب نثارش كرد و عقب عقب رفت، مرد هم دوباره دنده عقب گرفت و باز جلوى چكاوك ترمز كرد، چكاوك بى توجه بهش كمى جلوتر رفت و جلوى تاكسى سبز رنگى كه مى اومد دستشو تكون داد، تاكسى توقف كرد و چكاوك بدون معطلى سوار شد، همون اول آدرسو گفت و راننده بى حرف راه افتاد.

در اون ترافيك و شلوغى يك ساعت و نيمى طول كشيد تا برسه به آدرسى كه كامران داده بود، در قرمز رنگ رو از داخل باز كرد و وارد حياط بزرگى كه دور تا دورش گل و درخت بود و وسط حياط حوض دايره رنگ متوسط كه يك ماهى بزرگ وسطش بود و از دهن ماهى آب بيرون مى ريخت، شد.

خيلى فضاي قشنگى بود و چشم چكاوك را براى ثانيه اى روش خيره كرد!

با سلام دادن خانومى حواسش جمع شد و جواب سلامشو داد، وارد محوطه كه شد باد خنكى وزيد كه باعث شد لبخندى مهمان لب چكاوك بشه!

چكاوك جلوى آسانسور ايستاد و دكمه را زد منتظر شد آسانسور بيايد، وارد شد و طبق پيام كامران دكمه اى دوازدهم فشار داد.

آسانسور دو بار تو طبقه اى پنج و نه توقف كرد و غير از چكاوك دو نفر ديگه داخل آسانسور بودند.

آسانسور بالاخره ايستاد و چكاوك با كشيدن چمدان ازش خارج شد.

واحد دويست و هفت درست روبروى آسانسور بود، به سمتش قدم برداشت و با كشيدن نفسى عميق زنگو به صدا درآورد.

..

كامران از همان ثانيه اى كه چكاوك گفته بود مياد شروع کرده بود مرتب كردن خونه، هرچند هميشه تميز بود اما بازم مرد بود ديگه شلختگى هاى هرچند كم داشت.

تايم مطب رفتنش بعد از ظهرا بود اما امروز چون بيكار بود ميخواست صبح هم بره اما با تماس چكاوك و قرار اومدنش تصميمش عوض شد.

حس. پنهان چکاوک

همه چیز آماده بود، کامران لیوانی چایی برای خودش ریخت و به سمت بالکون رفت.

تمام حیاط و کوچه از همان جا مشخص بود، تازه رو صندلی نشسته بود که چکاوک وارد حیاط شد، کامران با دیدنش سریع بلند شد و نزدیک تر رفت، چکاوک کمی به دور وورش نگاهی انداخت و به سمت محوطه قدم برداشت.

کامران به سمت داخل رفت و بعد از تمام کردن چایی اش لیوان خالی رو روی این قرار داد و از پله ها بالا رفت، جلوی درب ایستاد و از چشمی نگاه کرد، فعلا خبری نبود!

عقب گرد کرد و رو صندلی میز مطالعه اش نشست و با دستش رو میز ضرب گرفت.

چندمین که گذشت با صدای زنگ نگاهش به در کشیده شد و با کمی مکث بلند شد و درو باز کرد.

..

چکاوک آرام سلامی داد که کامران طبق معمول فقط سرشو تگون داد و گفت: -بیا تو!

چکاوک دستش به سمت چمدان رفت که کامران زودتر دسته ی چمدان رو که خیلیم سنگین بودو کشید و بلند کرد، داخل خونه گذاشت و چکاوک هم وارد خونه شد و با خودش گفت: -چقدر تیشرت سرمه ای به تنش میادا!

اخمی با فکر تو سرش رو پیشونیش نقش بست و کامران روبهش گفت: -وسایلاتو ببر اتاق بالایی سمت چپ تو کمد بچین، چیزیم احتیاج داشتی بگو!

چکاوک سرشو تگون داد و چمدانو کشید اما نتونست از پله ها بالا بیره، کامران با نگاهی به صورتش چمدانو برداشت و از پله ها بالا برد چکاوک هم پشتش!

وارد اتاق خواب شد و چمدانو جلوی کمد گذاشت، چکاوک نگاهی به اتاق انداخت، تخت بزرگ که رو تخته زرشکی رنگی روش بود کوسن های زیادی داشت، بالای تخت تابلوی اسبی بود که سایه کشی شده بود و ماهرانه و زیبا بود! پنجره سمت راست تخت بود و پرده ی توری زرشکی رنگی بهش نصب بود، نگاشو گرفت و به سمت کمد بزرگ تمام شیشه رفت و چمدونشو باز کرد.

با خودش فکر کرد کی حوصله داره این همه وسایلو با حوصله بچینه؟!

پوفی آروم کشید که کامران با نگاه به ساعت تو دستش که یک ظهرو نشون می داد گفت: -بذار بمونن همونجوری، فعلا گرسنمه!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك نگاهش كرد كه كامران پرسید: - موافقی بریم ناهار بیرون؟

چكاوك صاف ایستاد و بعد از یکم مکث گفت: - نمیدونم، بیشتر ترجیح میدم ناهار تو خونه باشم!

بیرون غذا خوردن تو شب بیشتر مزه میده!

لبخندی کوتاه و محور رو لب كامران نشست و در حالی كه موبایلش را تو دستش چرخ میداد گفت: - باشه هر جور راحتی، پس به مدت زمان یک ساعت ناهار درست كن!

چكاوك متعجب نگاهش كرد، الان چيكار میتونست بكنه آخه؟

سوال تو ذهنش را به زبان آورد: - الان من چيكار میتونم بكنم تو یک ساعت؟

كامران جفت ابروهایش را بالا داد و گفت: - نمیدونم، فقط اینو میدونم كه عجیب گرسنه‌ام و طاقت ندارم!

چكاوك لبشو جوئید و كامران كه از اتاق خارج پوفی بلند شد و مانتو و شال و شلوارش را از تنش درآورد، شلوار سفید راحتی با بلوز لیمویی آستین کوتاهی تنش كرد و دستی رو صورتش كشید، بدون جمع لباس‌هاش تو كمده از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت.

كامران جلوی تی‌وی نشسته بود، چكاوك بی حرف وارد آشپزخانه شد و فریزر رو باز كرد، کمی جستجو كرد و در آخر بسته‌ای مرغ تکه شده رو از کیسه خارج كرد و توی قابلمه با کمی آب گذاشت تا بپزه، سیب‌زمینی هارو خرد كرد و منتظر شد مرغاً بپزه، كامل كه پخت توی تابه همراه سیب‌زمینی‌ها سرخ كرد.

روی میزچ با نون و آب و سس چید و دوتا بشقاب به همراه قاشق چنگال و مرغ و سیب‌زمینی سرخ شده هم روی میز گذاشت و هودو خاموش كرد، میخواست كامران رو صدا كند برای ناهار اما نمیدونست چی صداش كنه!

از آشپزخونه خارج شد و به سمت كامران رفت و بالا سرش ایستاد و خواست بگه ناهار حاضره كه كامران برگشت به سمتش و بعد از اینکه كامل از بالا به پایین نگاهش كرد پرسید: - ناهار حاضره؟

چكاوك لب زد: - بله!

حس. پنهان چکاوک

کامران بعد از خاموش کردن تی‌وی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، چکاوک هم پشت سرش وارد شد و همزمان رو صندلی روبروی هم نشستند،

چکاوک لیوانی آب برای خودش ریخت که کامران نگاهش را به سمتش سوق داد، چکاوک کمی از آب رو خورد و سربه‌زیر شد!

کامران تکه‌ای نان برداشت و شروع کرد به خوردن، چکاوک هم غذایش رو شروع کرد و نفهمید تمام مدت کامران زیرچشمی زیر نظرش گرفته بود!

زیاد گرسنه نبود، کمتر از نصف غذاشو خورد و دستشو دور لیوان حلقه کرد و به پارچ آب خیره شد.

کامران که غذاشو تموم کرده بود بشقابو عقب کشید و لیوانی آب برای خودش ریخت.

کمی از آب را خورد و لیوان را روی میز قرار داد: -ممنون، خوشمزه بود!

چکاوک متعجب نگاهشو بالا برد، انتظار تشکر شنیدن از دکتر مغرور رو نداشت!

نوش جانی زمزمه کرد و بلند شد روی میز رو جمع کرد، کامران از آشپزخونه خارج شد و دوباره روی کاناپه نشست، خوابش می‌اومد و ترجیح داد تا ساعت پنج یکم بخوابه!

روی کاناپه دراز کشید و آرنجشو روی چشم‌هایش قرار داد!

چکاوک با سلیقه‌ای دوبار ظرف هارو شست و آشپزخونه رو تمیز کرد و بیرون رفت.

کامران رو دید که جلوی کاناپه خوابش برده بود، تی‌وی رو خاموش کرد و به سمت انتهای سالن رفت و از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خواب شد... لباس‌هاشو که جلوی کمد توی چمدان بلامتکلیف مونده بودند رچ با نظم داخل کمد چید، کیف لوازم آرایشی‌اش رو روی میز توالت گذاشت و لوازم برقی و برسش رو هم توی کشو گذاشت، چمدونشو گوشه‌ی کمد جا داد و حوله‌ی تنی و حوله‌ی دستی به همراه مسواک و خمیرش رو هم داخل حموم گذاشت.

کارش که تمام شد جانماز و چادر شالش رو برداشت و بعد از اینکه باند دستشو باز کرد، وضو گرفت و خواست نماز شروع کنه که به خاطر ندانستن مسیر قبله منصرف شد، روی تخت نشست و پوفی بلند کشید!... دستش درد گرفته

حس. پنهان چکاوک

بود و حتما بخاطر آبی بود که هنگام ظرف شستن و وضو گرفتن داخل زخم جمع شده بود و آگه خونریزی نکنه شانس آورده!... با دست چپش دست زخمی‌اش رو گرفت و سرشو به بالش تخت تکیه داد.

ساعت کوچیک رو میز چهار و ربع روشن می‌داد، کاش مسیر قبله رو می‌دونست تا نمازشو بخونه و کمی استراحت کنه، حتما باید برای خرید هم میرفت... کامران خواب بود و چکاوک خجالت می‌کشید بخاطر پرسیدن سمت قبله از خواب بیدارش کنه!

نفهمید چقدر گذشت که همان‌طور روی تخت، خوابش برد.

...

تو جاش جاب‌جا شد و دستشو بالا آورد تا ساعتو ببینه، از پنج گذشته بود!

دستی رو صورتش کشید و بلند شد، به سمت آشپزخونه رفت و بعد از خوردن یک لیوان آب از آشپزخونه خارج شد و بعد از گذشت از سالن چنتا پله رو بالا رفت و از سمت چپ از طریق پله به بالا رفت، وارد اتاق که شد چشم به چکاوک افتاد که خیلی بامزه و دمر درحالی که با دستش دست زخمی‌اشو گرفته بود،

خواب بود!

کامران نزدیکش شد و خواست ملاحظه رو روش بکشد که چکاوک چشم باز کرد و صورت کامران درست روبروی صورتش بود!

چکاوک ندونست چی بگه! فقط چشم از نگاه کامران گرفت که کامران عقب کشید و با نگاه به دستش پرسید: - چرا باندشو باز کردی؟

چکاوک صاف رو تخت نشست و با نگاه به دستش گفت: - خیس شده بود!

کامران با گفتن صبر کن، به سمت حموم رفت و جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو آورد و خواست دست چکاوکو باند پیچی کنه که چکاوک سریع بلند شد که کامران متعجب نگاهش کرد، چکاوک گفت: - آ، اول بذارید وضو بگیرم بعد!

حس. پنهان چکاوک

کامران کمی نگاهش کرد و بعد کوتاه سرشو تکون داد که چکاوک به سمت سرویس رفت!

بی‌اراده خوابش برده بود و همین امر باعث باطل شدن وضوش شده بود!

دوباره وضو گرفت و دست و صورت خیسشو بادستمال کاغذی

پاک کرد و برگشت تو اتاق، کامران رو تخت نشسته بود و منتظر چکاوک بود، چکاوک هم کنارش نشست، کامران

دست زخمی‌اشو گرفت تا باند پیچی کنه که در کسری از ثانیه دست چکاوک یخ بست!

سعی کرد عادی باشه اما نمی‌شد!

تا کار باند پیچی دستش تموم بشه احساس کرد یخیه دستش به کل بدنش منتقل شده و الانه که پس بیفته!

کامران چنتا چسب دور باند زد و گفت: - خيله خب، تموم شد!

چکاوک ممنونی زمزمه کرد و بلند شد، کامران هم بلند شد و بعد از اینکه جعبه رو سرجاش گذاشت دوباره برگشت تا

کیف و کتش رو برداره، چکاوک با دیدنش پرسید: - قبله کدوم طرفه؟

کامران با دستش به روبرو اشاره کرد و چکاوک فقط سرشو تکون داد که در کسری از ثانیه احساس کرد قلبش

ایستاد!

ب\*و\*س\*ه\*ی کامران رو گونه‌ش عجیب براش حسِ گنگی رو به ارمغان آورده بود!

دستش رو گونه‌ش نشست و فقط به چشم‌های کامران خیره شد!

کامران دستی لای موهاش کشید و با برداشتن و کت و کیفش از اتاق بیرون رفت!

روی میز بالای پله‌ها کلید خونه و یکی از کارت‌های بانکی‌ش رو گذاشت و از پله‌ها پایین رفت و از خونه خارج شد!

داخل آسانسور شد و دکمه‌ی پارکینگ رو فشار داد.

موبایلش را از جیب کتش خارج کرد که دید چهارتا میس‌کال داره، مرجان!

خیلی وقت بود خبری ازش نبود و حالا باز معلوم نیست چه فکری تو سرشه!



حس.پنهان چکاوک

بیخیالش رفت تو لیست و رو اسم و شماره چکاوک ایستاد و رفت تو پیام، "کلید و کارت بانکی خودمو گذاشتم رو میز بالای پله‌ها، شاید لازمت بشه، رمزشم \*\*\*\*" سند کرد و موبایلشو داخل جیب کتش قرار داد و با دو دستش دسته‌ی کیفش رو نگهداشت و صاف، با ابروهای گره خورد ایستاد!

آسانسور تو طبقه‌ی سوم ایستاد و دوتا خانم جوان با آرایشی فوق‌العاده غلیظ سوار شدند!

کامران دوباره خواست دکمه‌ی پارکینگ رو بزنه که دست یکی از خانوم‌ها هم همزمان به سمت دکمه رفت و با دست کامران برخورد کرد!

کامران سریع دستش رو کشید که خانوم جوان با لحنی کشیده گفت: -معذرت میخوام!

کامران بدون جواب بهش فقط کوتاه با اخمی غلیظ نگاهش کرد که باعث شد نگاه لوس خانومه کمی حالت تعجب بگیره و با آرنجش به پهلوی دوستش بزنه!

موبایل کامران زنگ خورد، از جیبش خارج کرد و با دیدن شماره چکاوک عمدا لبخندی رو لبش ظاهر کرد و جواب داد: -جانم عشقم؟!

....

چکاوک بعد از خارج شدن کامران از اتاق، نفسی عمیق کشید و خواست نمازشو شروع کنه که

صدای زنگ موبایلش بلند شد و صدا از داخل کیفش بود، موبایلو خارج کرد و با دیدن اسم پری سریع جواب داد: -الو جانم پری؟

-سلام دوست گرام، خوبی؟ کجایی؟

چکاوک رو صندلی میز توالت نشست و با آه گفت: -خوبم، تو خونه!

پری متعجب پرسید: -کدوم خونه؟

چکاوک دوباره آه کشید: -خونه‌ی دکتر ستوده!

حس. پنهان چکاوک

پری هم متقابلا آهی کشید و گفت: - حالا چرا صدات گرفته قربونت برم، خدا بزرگه نگران نباش!

چکاوک خنده‌ی تلخی سر داد و گفت: - آره معلومه که بزرگه، مگه من چیزی گفتم!

پری کمی مکث کرد و بعد پرسید: - میخوای بیام دنبالت بریم بیرون؟!

چکاوک کمی فکر کرد و گفت: - آره اتفاقا خیلی خرید دارم، فقط باید بهش بگم اول!

پری با خنده گفت: - اووووووو، از حالا چکاوک، آفرین برو برو اجازه بگیر من منتظرم بهم خبر بده!

چکاوک هم خنده‌اش گرفت و گفت: - کوفت، صبر کن بهت خبر میدم، بعدگوشی رو قطع کرد و مردد خواست شمارهی

کامران رو بگیره که پیامشو دید، اول خواست بهش نگه ولی بعد گفت اگه اطلاع بده بهتره!

پس شمارهی کامران رو گرفت و گوشی رو دم گوشش قرار داد، با سومین بوق کامران جواب داد: - جانم عشقم؟!

چکاوک فکر کرد اشتباه متوجه شده، یا شاید هم شماره رو اشتباه گرفته بود، متعجب به شماره نگاه کرد نه، شمارهی

خودش بود، اسم دکتر ستوده رو شماره بود و این یعنی درسته!

کامران دوباره گفت: - الو، خانومم!

چکاوک هل کرده گفت: - سلام میخواستم بگم میخوام با پری برم بیرون، البته اگه اشکال نداره!

کامران دوباره با لحنی ملایم گفت: - نه عزیزم چه اشکالی، کارت بانکی و کلیدو برات گذاشتم رو میز فقط مواظب

خودت باش و سعی کن زود برگردی!

چکاوک در حالی که دلش تو دهنش بود گفت: - حتما، فقط من خودم کارت دارم نیاز نبود!

کامران دوباره گفت: - فعلا همون پیشت باشه بعدا یک حساب جدا برات باز میکنم، میبینمت گلم، فعلا!

چکاوک هم با گفتن فعلا قطع کرد و نزدیک چند ثانیه به موبایل تو دستش خیره شد.

...

کامران با خودش فکر کرد الان چکاوک چی درباره‌اش فکر میکنه!

مهم نبود! اما مهم یه چیز دیگه بود!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک برای بیرون رفتن از خونه از کامران اجازه خواسته بود و این کار هرچند عادی برای کامران یک دنیا ارزش داشت!

نگاه دخترا کنف شده بود و کامران با خودش گفت اولین بارش هست اینها رو میبینم، آسانسور که ایستاد کامران بی توجه بهشون از آسانسور خارج شد و با قدم‌هایی محکم به سمت ماشینش رفت!

....

با زنگ دوباره‌ی پری چکاوک به خودش اومد و جواب داد: -سلام پری الان آدرس میدم بی زحمت بیا دنبالم، منم تا بیایی نمازمو بخونم فعلا! و بدون اینکه مجال بده پری حرفی بزنه قطع کرد و بعد از اینکه آدرس رو براش فرستاد، بلند شد، شال و چادرش رو سرش کرد و با باز کردن جانماز به نماز ایستاد.

نمازش که تموم شد مثل همیشه شروع کرد به دعا و راز و نیاز!

بعد از آخرین صحبتش با خدا بلند شد و چادر و شالش رو تا کرد و همراه جانمازش داخل کمد گذاشت و مانتو آبی با شلوار لی و شال مشکی‌اش رو برداشت و بعد از اینکه کامل حاضر شد، کمی ادکلن به خودش زد و تنها آرایشش شد کمی رژ و نرم کننده!

موبایل و کلید و کارت بانکی که کامران برایش گذاشته بود رو داخل کیفش انداخت و از پله‌ها پایین رفت، نمیخواست از کارت بانکی کامران استفاده کنه اما محض احتیاط همراهش برداشت، تازه سوار آسانسور شده بود که پری زنگ زد و گفت پایین مجتمع منتظرشه!

چکاوک، الان میامی زمزمه کرد و قطع کرد، آسانسور که ایستاد پیاده شد و با قدم‌هایی منظم از مجتمع خارج شد، وارد حیاط که شد پری رو دید، براش دستی تکون داد و درو باز کرد و بیرون رفت، سوار ماشین پری شد و هردو همدیگه رو تو آغوش گرفتن، پری با لبخند چشمکی زد و گفت: -چه خوشگل شدی امروز!

چکاوک مشتکی آرام حواله‌ی بازوی پری کرد و گفت: -راه بیفت بابا حرف مفت نزن!

حس. پنهان چكاوك

پری با خنده چشمی بلند گفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد قصد داشت چكاوك رو به بهترین پاساژ تهران که گاهی با مهران به اونجا میرفتن و ولخرجی میکردن ببره!

تا رسیدن به اولین خیابان اصلی هردو ساکت بودند، پری در حالی که میپیچید تو میدان از چكاوك پرسید: - به مامانت چی گفتی؟

چكاوك دسته‌ی کیفش رو تو مشت گرفت و گفت: - چی داشتم بگم، گفتم کارمو دادن شمال باید برم اونجا!

پری کوتاه نگاهش کرد و دوباره پرسید: - کی پیشش میمونه پس؟

- محبوبه، مستاجر مون، قرار شد ماه به ماه بهش حقوق بدم! فعلا باید اینجوری پیش برم ببینم چی میشه!

پری بعد از کمی مکث باز پرسید: - زنگ زدی بهش؟

چكاوك سرش را به معنیه نه بالا برد و گفت: - خجالت میکشم از خودم اگه زنگ بزنم باز باید بهش دروغ بگم!

پری لبشو روهم فشار داد و در حالی که پشت چراغ قرمز می ایستاد گفت: - چاره چیه عزیزم فعلا زنگ بزن حتما نگرانته حالشم بپرس!

چكاوك موبایلش رو از کیفش خارج کرد و طبق گفته‌ی پری شماره موبایل محبوبه رو گرفت، بعد از چند بوق بالاخره جواب داد: - بله؟

- سلام محبوبه خانم، چكاوكم خوبی؟

- سلام چكاوك جان، خوبی، مادرت خیلی نگرانته چرا زودتر زنگ نزدی؟

- الان رسیدم محبوبه خانم، گوشو لطفا بده مادرم!

محبوبه چشمی گفت و موبایلش رو به سمت عطیه خانم که بهش خیره بود گرفت.

- الو چكاوك کجایی تو مادر چرا دیر زنگ زدی؟

چكاوك در حالی که تو چشم‌هایش اشک جمع شده بود گفت: - سلام مامان گلم، خوبی؟ الان رسیدم مامان نگران نشو!

حس.پنهان چكاوك

عطيه الحمداللهي زير لب گفت و پرسيد:-چيزي خوردی؟

چكاوك گفت:-ناهار خوردم ماما تو چی؟ناهار خوردی داروها تو خوردی؟حالت خوبه؟

عطيه لبخند به لب گفت:-آره مادر خوردم حالمم خوبه،محبوبه كمكم ميكنه!.برو به كارت برس مادر، مواظب خودت باش!

چكاوك آهي کوتاه كشيد و گفت:-باشه ماما سلام برسون،

خداحافظ!

عطيه با گفتن به خدا ميسپارمت موبايل رو به سمت محبوبه گرفت.

چكاوك قطع كرد و موبايلش رو داخل كيفش گذاشت،يادش باشه شارژ هم بخره!

پري ماشين رو داخل پاركنگ پاساژ پارک كرد و هردو پياده شدند.

پاساژ نسبتا شلوغ بود و پري با پرسيدن از چكاوك كه چی لازم داره اونا به طبقات و مغازه هاي مختلف ميبرد!

خريداشون انقدر زياد بود كه دوبار برگشتن و داخل ماشين گذاشتن باز رفتن بالا!

حساب بانكيه چكاوك خاليه خاليه شده بود و كمی از خريدهاش مونده بود!

به اسرار پري از كارت بانكي كامران هم استفاده كرد!

بالاخره هوا كم كم داشت تاريك مي شد كه خريدهاشون تموم شد!

تا برسن خونه هم كلي دير شده بود با اون ترافيك!

چكاوك نگران بود كامران خونه باشه و ناراحت شه از دير كردنش، اما نبود!

به كمك پري تمام كيسه هارو داخل آسانسور قرار دادن و چكاوك با كلي تشكر از پري دكمه ي آسانسور رو فشار داد و بالا رفت.

حس. پنهان چکاوک

خوشبختانه آسانسور مستقیم سمت طبقه‌ی مورد نظر چکاوک رفت و با ایستاندن چکاوک پیاده شد، یکی از کیسه‌هارو جلوی دربِ آسانسور گذاشت تا بسته نشه و درِ واحدشون رو باز کرد، چهارتا چهارتا کیسه هارو داخل خونه گذاشت و با برداشتنِ آخرین کیسه دربِ آسانسور فوری بسته شد و چکاوک داخل خونه شد.

کیسه‌ها رو همون جا جلوی در رها کرد، مانتو و شالش روهم درآورد و روی کیسه‌ها گذاشت و به سمت آشپزخونه رفت!

نمیدونست برای شام چی درست کند، همونطور بلا تکلیف مونده بود که با صدای باز شدن در نگران از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت!

کامران نگاهی به کیسه‌های دم در انداخت و کت و کیفش رو روی میز مطالعه گذاشت و و از پله‌ها پایین رفت که با چکاوک روبرو شد.

چکاوک با دیدنش آرام سلام داد!

کامران احساس کرد نگران است،

جواب سلامش رو داد و پرسید: - طوری شده؟ انکار نگرانی؟

چکاوک کمی من‌من کرد و گفت: - خریدم کمی طول کشید، تازه رسیدم فعلا شام حاضر نیست!

کامران جفت ابروهاشو بالا داد و خیره‌ی چکاوک شد!

چکاوک سربه‌زیر سنگینیه نگاه کامران رو احساس می‌کرد و از ترسش نمیتونست نگاهش کنه!

خیلی نگران بود و میترسید کامران اکثرالعمل بدی نشون بده!

اما کامران با لحنی ملایم گفت: - یه امشبو مهمونِ من، ایراد نداره، بقول خودت شام خوردن تو بیرون می‌چسبه! پس حاضر شو!

چکاوک متعجب نگاهش کرد که کامران هم با پرویی نگاهش رو تو چشم‌های سبز رنگ و خجالتی چکاوک دوخت!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك شرم زده نگاه ازش گرفت كه لبخندی کوتاه رو لبِ كامران نشست، چكاوك ندید! از کنار كامران گذشت و چنتا پله رو بالا رفت، چنتا از كيسه هارو كه مانتو و لباس داخلش بودند رو همراه شال و مانتویی كه بعد از برگشت از خرید از تنش درآورده بود رو برداشت و رفت بالا!

تمام لباس هاش به سلیقه‌ی پری بود جز يك مانتوش كه همون روهم پوشید!

مانتو زرشکی كه رو میچ و سینه اش مرواریدهای سفیدی قرار داشت و همین امر باعث زیباتر شدن مانتو شده بود، شلوار سفیدش روهم تنش كرد و شال سفیدش عجیب به صورتش می اومد، رژ رو کوتاه رو لبش كشید كه صدای كامران از پشت سرش باعث شد ترسیده به سمتش برگرده!

كامران سرتاپاشو نگاه كرد و گفت: -سلیقه ات خوبه، فقط تو خریدات لوازم آرایشی ندیدم!

چكاوك متعجب پرسید: -تو خریدای منو دیدی؟

كامران يك قدم به چكاوك نزدیک شد و گفت: -آره، با اجازه!

چكاوك تو دلش گفت: -خاك تو سرم حتما لباس زیرارو هم دیده!

بی آبرو شدم قشنگ به فنا رفتم، خاك تو مخم آخه چطور اون خریدارو از دست این فضول نیاورم بالا حالا چيكار كنم خدا!!

همانطور به خودش فحش میداد و بدوبیراه میگفت كه كامران دوباره پرسید: -خب، چرا لوازم آرایشی نخریدی؟

چكاوك من من كنان گفت: -خب آخه، من زیاد لوازم آرایشی استفاده نمیكنم!

كامران ابروی چپشو بالا برد و باز يك قدم به چكاوك نزدیک شد و گفت: -خب اشتباه میکنی، باید استفاده كنی، البته فقط تو خونه!

خیلی غلیظ و خیلی پر، من آرایش خیلی دوس دارم، مخصوصا رژ، زرشکی یا قرمز جیغ!

چكاوك فقط نگاهش كرد و با خودش گفت: -چه كم اشتها!

حس. پنهان چکاوک

کامران دوباره یک قدم به چکاوک نزدیک شد که باعث شد چکاوک از پشت کامل به میز توالی برخورد کند و دست کامران رو گونه‌اش نشست و با نگاه به چشم‌هایش گفت: - به چشم‌ها میاد خط چشم خیلی زیباترش کنه! با ریمل که مژه‌ها تو پرتر کنه!

چکاوک تو دلش گفت: - اسم همه رم از حفظه ماشاءالله!

حرفی نزد، کامران انگشت اشاره‌اش رو روی گونه‌ی چکاوک کشید و بعد از نگاهی عمیق عقب رفت و در حالی که سمت کمدش میرفت تا لباس‌هاشو عوض کنه گفت: - حالا فردا بعد از ظهر میریم خرید لوازم آرایش، از کارت استفاده کردی؟

چکاوک در حالی هنوز هم مات بود آرام گفت: - آره، ممنون!

کامران تیشرت زرشکی و شلوار کتان کرم رنگش رو تن کرد و بعد از پوشیدن کت ست شلوارش در حالی که سمت میز توالی میرفت تا موهاشو شونه کنه گفت: - خواهش میکنم، شماره حسابتو بدم برا خودت پول بریزم، اگه هم خواستی حساب جدید برات باز می‌کنم!

چکاوک در حالی که در کمدو میبست و لباس چرکارو میبرد بندازه تو سطل گفت: - نه نمیخواد شماره حساب میدم، ولی فعلا نیاز ندارم، فقط اون موضوع پرستار که گفتمی برای م....

کامران پرید تو حرفش و گفت: - آره یادمه، از اونم شماره حساب بگیر ماه به ماه براش واریز کنم، چقدر توافق کردی؟

چکاوک کیفش را برداشت و در حالی که همراه کامران از اتاق خارج میشد گفت: - یک میلیون، فقط دستی میخواد، حساب نداره!

کامران لبه‌ی کتش را مرتب میکرد گفت: - عیب نداره! میدم!

چکاوک فقط تشکری زمزمه کرد که نفهمید کامران شنید یا نه!

کامران سوئیچ و موبایلش رو برداشت و همراه چکاوک از خونه خارج شدند، چکاوک کفش‌های راحتی مشکی رنگش رو پا کرد و بعد از کامران سوار آسانسور شد.



حس. پنهان چکاوک

کامران بعد از زدن دکمه‌ی پارکینگ، طبق معمول با اخم‌هایی گره خورده ایستاد که چکاوک متعجب با خودش گفت: - چقدر جدی!

کامران کوتاه چکاوک رو که سرش تو موبایلش بود نگاه کرد و با خودش گفت: - چقدر ساکته!

مثل خودش! جای کاوه خالی یخ هردوشونو آب کنه!

با فکر شیطنتهای کاوه لبخندی رو لبش نشست که موبایلش زنگ خورد.

با زنگ موبایل کامران چکاوک نگاهشو به سمتش سوق داد و موبایلش رو داخل کیفش قرار داد.

کامران موبایلش رو از داخل جیب کتش درآورد و با دیدن شماره‌ی مرجان عصبی پوفی کشید، این زن دست بردار نبود!

کامران فراموشش کرده بود، اما مرجان... انکار تازه یاد عشق کامران افتاده بود و میخواست باز خودشو به کامران نزدیک کنه!

تماس کم کم داشت قطع می شد که کامران جواب داد: - بفرمائید؟

صدای شاد مرجان تو گوشش پیچید: - سلام، خوبی؟

کامران بی حوصله گفت: - خوبم، اگه تو بذاری!

مرجان مثلاً صدایش را ناراحت کرد: - مگه من چیکار کردم، فقط چون دلتنگتم!

کامران زیرچشمی چکاوک را که اصلاً حواسش به کامران نبود و نگاهش به دکمه‌های آسانسور بود، نگاه کرد و گفت: - ول کن، دست از سرم بردار، نمیخواهی بفهمی تموم شده همه چیز!

مرجان دوباره با صدایی مثلاً ناراحت گفت: - با من اینطوری صحبت نکن، کامران روزایی رو یادت بیار که بدون من یک لحظه هم برات مرگ بود، حالا چت شده، نکنه یکی دیگه اومده تو زندگیت!

کامران تقریباً داد زد که باعث شد چکاوک متعجب و کمی ترسیده نگاهش کنه!

کامران: - آره آره، یکی دیگه هست، یکی دیگه اومده، حالا خیالت راحت شد!

حس. پنهان چکاوک

آسانسور ایستاد و کامران در حالی که موبایلش رو خاموش میکرد، از آسانسور خارج شد و منتظر شد چکاوک هم کنارش قرار گرفت.

هم قدم هم به سمت ماشین کامران رفتند و سوار شدند.

کامران ماشین رو روشن کرد و بعد از اینکه با ریموت درو باز کرد و حرکت کرد و بعد از خروجش از پارکینگ، در پارکینگ خود به خود بسته شد.

چکاوک تمام نگاهش به خیابان بود و تلفن کامران عجیب مغزش رو مشغول کرده بود!

انقدر تو فکر بود که متوجه نشد کی رسیدند، ماشین که توقف کرد چکاوک به خودش اومد و به اطراف نگاهی انداخت.

جلوی یک رستوران بودند، پیاده شد و نگاهی به بالای درب رستوران انداخت، رستوران برگ سبز!

کیفش رو رو دوشش جابجا کرد و کامران دستش رو رو کمرش قرار داد و به داخل رستوران راهنمایش کرد.

پیشخدمت جلوی در تعظیمی کوتاه روبهشون کرد و خوش آمدی بهشون گفت.

چکاوک لبخندی کوتاه زد و کامران به سمت آخرین میز راهنمایی اش کرد.

روبروی هم رو صندلی های سبز رنگ مخملی نشستند و پیشخدمت با دوتا منو به سمتشون اومد.

کامران منو رو برداشت و با نگاه از سرتاسر روبه چکاوک پرسید: - خب چی میخوری؟

چکاوک با دست زخمی اش منو رو به سمت خودش کشید و با نگاهی جزئی روبه کامران گفت: - نمیدونم، فرقی ام نداره!

کامران سرش رو تکون داد و دوپرس کباب بره، با تمام مخلفات سفارش داد و با تکیه به صندلی به چکاوک که سعی داشت از نگاه های کامران فرار کنه، نگاه دوخت.

انقدر نگاهش کرد که چکاوک کم آورد و اون هم نگاهش کرد!

با تمام پرویی و کمی خجالت!

حس.پنهان چکاوک

تا زمانی که گارسون غذاهاشونو آورد،چشم تو چشم هم بودند!

عجیب بود اما انکار چشم‌های هردوشون پر از آرامش بود!

گارسون که غذاها رو روی میز چید،کامران با تمام اشتها خورد اما چکاوک نه!

تقریبا نصف بیشتر از غذاش موند!

سالادشو تموم کرد و منتظر شد تا کامران هم تموم کنه غذاشو!

ساعت یازده شب بود و چکاوک احساس میکرد عجیب خوابش میاد!

کامران با دستمال دور دهنشو پاک کرد و در حالی که کمی از نوشابه‌اش رو میخورد،روبه چکاوک گفت:-اگه تموم کردی بریم!

چکاوک سرشو تکون داد و با لبخند گفت:-بله تموم کردم،ممنون!

کامران فقط نگاهش کرد!

بعد از چندثانیه پول غذاها رو داخل منو گذاشت و بلند شد،چکاوک هم بلند شد و همراه هم از رستوران خارج شدند.

..

وارد خونه که شدند چکاوک خریدهایی که هنوز کنار در بودند رو همراه خودش بالا برد و جلوی کمد گذاشت،مانتو و شالش رو در آورد و شلوارش رو با شلوار راحتی عوض کرد و به سمت سرویس رفت،دست و صورتشو شست و دندان‌هاشو مسواک زد...موهاشو از شر کش آزاد کرد و از سرویس خارج شد،کامران رو دید که با بالا تنه‌ی لخت رو تخت دراز کشیده بود!

با خودش فکر کرد الان کجا بخوابه!؟

بالا تکلیف بود! میترسید رو تخت بخوابه کامران ناراحت شه!...اما نه چرا ناراحت بشه، به هر حال محرم بودند!

حس.پنهان چكاوك

چكاوك چشم‌هاشو بست و تو دلش به خودش تپید:-بمیری با این فکرات!گمشو برو اتاق بغلی یا برو پایین!

دستی رو صورتش کشید و از رو میز توالت نرم‌کننده برداشت و بعد از اینکه دست و صورتشو نرم‌کننده زد،خواست با قدم‌هایی آرام از اتاق خارج بشه که صدای کامران که گفت:-کجا؟! باعث شد سرجایش متوقف بشه و برگرده سمت کامران که چشم‌هاش باز بود و نگاهش میکرد!

چكاوك حرفی نداشت،لبش رو تو دهنش کشید و مكش خیلی طولانی شد که کامران دوباره پرسید:-كجا میرفتی؟  
چكاوك گفت:-آ،خب میخواستم برم بخوابم!

کامران جفت ابروشو بالا برد و بعد از کمی مكث با چشم به تخت اشاره کرد!

چكاوك آرام آرام نزدیک تخت شد و روش نشست،ملاحظه رو کنار زد و رو تخت دراز کشید.

کامران چراغ خواب بغل دستش رو خاموش کرد و برگشت سمت چكاوك.

چكاوك انقدر خوابش می‌اومد که سریع چشم‌هاش گرم بشه،اما..

دست کامران دور کمرش حلقه شد که چشم‌های چكاوك سریع باز شد و تنش به سمت کامران کشیده شد...کامران با دست دیگه‌اش چكاوك رو کامل سمت خودش برگردوند و دستی رو صورت یخ چكاوك کشید!

دستش از صورت به سمت چونه‌اش رفت و انگشتش لب چكاوك رو لمس کرد!

تمام بدن چكاوك یخ زده بود و میترسید،خیلی هم میترسید!

لب کامران رو پیشونیش نشست و بوسه‌اش عجیب به دل چكاوك نشست،دومین بوسه رو گونه‌اش نشست و سومیش رو لب\*ب\*ه\*ا\*ی\*ش و دست چكاوك محکم بازوی کامران روچنگ زد و...

\*\*

حس.پنهان چكاوك

كامران با دستش تكه‌اي از موي چكاوك رو كه رو صورتش ريخته بود را كنار زد و دستش را تو دستش گرفت، ب\*س\*ه\*ا\*ي رو دست زخمی‌اش زد و لب زد: -متاسفم!

با انگشت اشاره‌اش چشم‌های چكاوك رو كه غرق خواب بودند رو نوازش كرد و با آهي کوتاه بلند شد، ملاحظه رو كه پايين تخت افتاده بود رو برداشت و به سمت حموم رفت...ملاحظه رو داخل سبد رخت چركا انداخت و خودش با لباس زير دوش رفت!

از كارش پشيمان بود و آيا فايده‌اي هم داشت؟...مطمعنا كه نه!

چكاوك ترسيده بود و كامران خودخواهانه هيچ فرصتي بهش نداده بود!

مشتش محكم چندبار روی زانوي خيسش فرود اومد و بعد از چند مين بلند شد و بعد از دوش دوباره كنار چكاوك رفت و بغل دستش به خواب رفت.

..

چكاوك احساس ميكرد دلش پيچ ميخوره و حالت تهوع داره، تو عالم خوابي شيرين بود اما دردش انقدری بود كه مانع خوابش بشه!

چشمش رو باز كرد و بلند شد، دردِ بدی تو كمر و زير دلش پيچيد كه باعث شد چكاوك خم بشه و آخي زير لب زمزمه كنه!

بلند شد و به هزار زحمت خودش رو به حموم رسوند، دوش رو باز كرد و رفت زيرش، دردش لحظه به لحظه همراهِ هق‌هقش شدت مييافت و حالش اصلا خوب نبود!

انقدر درد داشت كه زانوهایش تاب نياورند و دو زانو زير دوش سقوط كرد!

اشك‌هاش همراه آب روی سراميك سرد حمام مي‌ريخت و دلش يك جای گرم ميخواست و يك خواب! خوابی آرام و شايد ابدی!

دست‌هاشو بغل كرد و همونطور زير دوش موند!

حس. پنهان چکاوک  
اشکش بند او مده بود، اما دردش نه!

احساس میکرد کمرش تیر میکشه و دلش پیچ میخورد!

چندبار عَق زد اما بالا نیاورد!

بلند شد، نمیتونست سرپا وایسته، به هزار زحمت دوشی گرفت و شیر آب رو بست!

حوله اشو دور بدنش بست و موهای خیسش کلافه اش کرده بود،

سشوار خودش تو کشو میز توالت بود، مجبوری از سشوار کامران استفاده کرد و موهای لخت و بلندش رو خشک کرد!

\*\*\*

کامران با صدای سشوار چشم هاشو باز کرد، نگاهی به بغل دستش انداخت، چکاوک نبود!

ملاحظه رو از روش کنار زد و بلند شد، به سمت حموم که صدا از اونجا می اومد رفت و وارد حموم شد.

چکاوک که تازه موهایش خشک شده بود و داشت سشوارو خاموش میکرد، با دیدن کامران پرسید: -طوری شده؟

کامران سشوارو از دستش گرفت و در حالی که خاموشش میکرد پرسید: -درد داری؟

چکاوک سر به زیر شد و به دروغ لب زد: -نه! و از کنار کامران عبور کرد و به سمت کمد رفت،

لباس هاشو سریع پوشید و از داخل کیفش مسکنی قوی برداشت و رفت پایین.

مسکن رو با کمی آب خورد و چایی سازو روشن کرد، شاید چایی گرم میتونست کمی از دردش رو کم کنه!

روی صندلی صبحانه خوری نشست و به ساعت گوشه ی سالن که سه صبح رو نشون میداد نگاه انداخت!

سرش رو روی میز گذاشت و چشم های خسته شو بست.

حس. پنهان چکاوک

چند مین که گذشت با دینگِ چایی‌ساز چشم‌هاشو باز کرد و بلند شد، یک لیوان چایی برای خودش ریخت و خواست بشینه که با صدای کامران که گفت: -بیز حمت برای منم بریز، برگشت سمتش و فقط سرشو تگون داد، لیوانی چایی هم برای کامران ریخت و جلوش گذاشت، خودش هم روبروش نشست و هردو ساکت خیره‌ی قندون وسط میز بودند!

چکاوک کمی از چاییشو مزه کرد و اخمش بخاطر درد داشتن بی‌اراده رو صورتش نشسته بود!

کامران توجه‌اش بهش جلب شد، اخم داشت و انکار رنگش پریده بود!

دستشو دراز کرد و دستِ چکاوک رو تو دستش گرفت و پرسید: -اگه دردت زیاده بریم بیمارستان!

چکاوک بدون اینکه نگاش کنه گفت: -خوبم!...اما نبود!

چاییشو که خورد بلند شد از آشپزخوه خارج بشه که سرش کیج رفت، کمرش تیر کشید و دستش به جایی بند نشد و خواست بیفته که کامران سریع رو هوا گرفتش و چکاوک محکم چشم‌هاشو روهم فشار داد و لبشو گاز گرفت!

کامران بردش رو کاناپه خوابوندش و در حالی که دستی رو سرِ چکاوک می‌کشید پرسید: -زنگ بزنم اورژانس؟

چکاوک بدون اینکه چشم‌هاشو باز کنه آرام گفت: -نه، مسکن خوردم خوب میشم!

کامران بلند شد، تمام چراغ‌هارو خاموش کرد و از دراور پایین کاناپه پتویی خارج کرد و رویِ چکاوک کشید، خودش بالا سرش نشست و با دست موهایِ چکاوک رو که روی کاناپه پخش شده بود رو نوازش کرد.

چکاوک متوجه نوازش کامران رو موهایِ لختش نمی‌شد اما مسکن قوی و چایی گرمی که خورده بود، باعث شد دردش کم‌کم آرام بشه و در نتیجه چشم‌هاش گرم خواب شدند.

کامران از خوابیدنِ چکاوک که مطمئن شد خودش هم رو کاناپه‌ی روبرویی دراز کشید و آرنجش رو رو چشم‌هاش گذاشت.

ساعت نه صبح بود که هردو از زنگِ تلفن چشم‌هاشونو باز کردند، کامران خواب‌آلود نگاهی به چکاوک انداخت که چکاوک پتوی روشو کنار زد و در حالی که دستشو رو دهنش میذاشت و خمیازه میکشید به سمت تلفن که رو میز گوشه‌ی سالن بود رفت!

حس. پنهان چکاوک

برداشت و بی فکر و بی حواس جواب داد: -بفرمائید؟

صدای زن جوانی تو گوشی پیچید که متعجب پرسید: -شما؟

چکاوک دستی رو صورتش کشید و گفت: -شما زنگ زدید از من میپرسید کیم؟

زن دوباره گفت: -من با کامران کار دارم!

کامران از ترس اینکه مادرش باشه سریع بلند شد و گوشی رو از دست چکاوک که میخواست صحبت کنه گرفت و

جواب داد: -بفرمائید؟

صدای مرجان رو مخش رژه رفت: -عزیزم کی بود تلفتو جواب داد؟

کامران نگاهی به چکاوک که به سمت آشپزخونه رفت، انداخت و خلاصه جواب داد: -زنم!

چکاوک نگاهش کرد و مرجان جیغ زد: -دیدید گفتیم یکی دیگه پیدا کردی، دیدی! حال..

کامران پرید وسط حرفش و گفت: -بسه دیگه مرجان خستم کردی، چی از جونم میخوای؟ چرا نمیخوای بفهمی رابطه

ی منو تو دیگه تموم شده، دست از سرم بردار، اگه یکبار دیگه زنگ بزنی یا به خودم یا به خونه یا مزاحمت ایجاد

کنی، بد میبینی!

مرجان خواست حرفی بزنه که کامران گوشی رو قطع کرد و مرجان عصبی به موبایلش نگاهی انداخت و لب زد: -دارم

برات!

کامران گوشی رو رو کاناپه انداخت و چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشید و به سمت آشپزخونه رفت.

چکاوک چایی رو دم کرده بود و داشت صبحانه رو حاضر میکرد.

خامه و مربا و عسل و کره، همراه پنیر و شکر و نون رو روی میز چید و فنجانهای چایی روهم روی میز

گذاشت، کامران بی حرف رو صندلی نشست و روبه چکاوک گفت: -یک لیوان شیر بهم بده، لطفا!



حس. پنهان چکاوک

چکاوک به سمت یخچال رفت و بازش کرد، پاکت شیرو برداشت و داخل لیوان ریخت و جلوی کامران گذاشت، نگاهی به تاریخش انداخت!... تاریخش تا پنجم بود و اون روز هفتم بود! سریع لیوان شیر رو که کامران میخواست بخوره رو از دستش گرفت که باعث شد کامران متعجب نگاهش کنه! چکاوک کوتاه نگاهش کرد و گفت: -تاریخش گذشته بود!

کامران ابروی چپش رو بالا داد و چاییشو شیرین کرد، لقمه‌ی کره مربا گرفت و گازی بهش زد.

چکاوک هم لقمه‌ی پنیر گرفت و چاییشو تلخ مزه کرد.

هنوز هم کمی کمرش درد میکرد و هنوز هم نگاه از چشم‌های کامران میدزدید!

صبحونشون که تموم شد کامران بلند شد و بعد از تشکری کوتاه از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت.

چکاوک روی میز رو جمع کرد و گوشت قرمز رو از فریزر خارج کرد تا یخش باز بشه.

به پذیرایی رفت و پتویی رو که دیشب کامران رو تنش انداخته بود رو تا کرد و رو کاناپه گذاشت.

جلوی تی‌وی نشست و بازش کرد.

کمی شبکه‌ها را جابجا کرد، روی یک سریال ترکی توقف کرد، بنظر جالب میومد.

کمی صدایش را بالا داد و تمام حواسش را به فیلم داد، جوری که نشستن کامران را کنارش متوجه نشد!

کامران کوسن کاناپه را تو بغلش گذاشت و گفت: -فیلم آموزنده‌ایه!

چکاوک ترسیده نگاهش کرد و پرسید: -کی اومدی؟ متوجه نشدم!

کامران دستش را از پشت سر چکاوک روی کاناپه قرار داد و گفت: -الان اومدم، خوب شدی زدی رو این کانال، دیشب نفهمیدم چی شد!

چکاوک زیرچشمی نگاهش کرد و بعد حواسش را به فیلم داد.

فیلم که تموم شد چکاوک بلند شد و به سمت بالا رفت، موبایلش را برداشت به مادرش زنگ بزنه که دید باطری تموم کرده و خاموشه!

زد رو شارژ و روشنش کرد و گذاشت تا شارژ بشه.

حس.پنهان چكاوك

كامران وارد اتاق شد و لباس‌هايش را عوض كرد،چكاوك روى تخت را مرتب كرد و در جواب سوال كامران كه پرسيد:-بهتر شدى؟

آرام جواب داد:-خوبم!

كامران لبه‌ي كتش را مرتب كرد و در حالي كه كيفش را در دست ميگرفت گفت:-ساعت سه ميام برا ناهار،فعلا!

چكاوك حرفي نزد كه كامران عقب گرد كرد و باز گونه‌ي چكاوك گرم شد!

ب\*و\*س\*ه\*ي كامران رو گونه‌اش باز چكاوك را مات كرد!

كامران كه از اتاق خارج شد چكاوك با كشيدنِ پوفي بلند لباس‌هاي كامران را كه رو تخت انداخته بود را برداشت و همراه بقيه‌ي رخت چركا برد پايين و داخل ماشين انداخت و بعد از تنظيم پودر و دما روشنش كرد.

گوشت‌هارو كه كمى يخشون باز شده بود را داخل قابلمه ريخت و با كمى آب گذاشت تا بپزد.

برنج رو خيس كرد و از بيكاري رفت بالا و با موبائيلش به نت وصل شد،خونه واى‌فاى داشت اما چكاوك رمزشو نميدونست.

پرى آنلاين بود،بهش پى‌ام داد و كمى باهاش چت كرد،ميخواست نت رو خاموش كنه و با مادرش تماس بگيره كه پى امى از طرف شماره‌اى كه به اسمِ دكتر ستوده ذخيره شده بود رو دريافت كرد:- تو عكس پروفايلت زيبا افتادى، اما پاكش كن!

چكاوك با ديدن پى‌ام چشمش تو كاسه‌ي سرش چرخوند و بى حرف عكس رو پروفايلش رو پاك كرد.

بالافاصله نت رو قطع كرد و شماره محبوبه رو گرفت تا با مادرش صحبت كنه،محبوبه تازه جواب داده بود كه شارژ چكاوك تمام شد و تماس قطع شد!

چكاوك لعنتى زمزمه كرد كه محبوبه خودش به چكاوك زنگ زد!

چكاوك بعد از اينكه با مادرش صحبت كرد و خيالش راحت شد بلند شد و به سمت پايين رفت.

تى‌وى رو زد رو شبكه موزيك و به سمت آشپزخانه رفت و بعد از اينكه باندِ دستشو باز كرد، شروع كرد به سالاد گرفتن و كارش كه تمام شد خورشت قيمه رو حاضر كرد و برنج را هم گذاشت دم.

حس.پنهان چکاوک  
ساعت یک بود و هنوز زود بود.

سیب زمینی هارو پوست گرفت و حلالی خرد کرد و گذاشت رو سینک و بعد از اینکه زیر خورشت و برنج رو کم کرد، از آشپزخونه خارج شد و به قصد نماز به سمت بالا رفت.

وضو گرفت و به نماز ایستاد.

تموم که شد دوباره به آشپزخونه برگشت و سری به غذاش زد، سیب زمینی هارم سرخ کرد و زیر غذا رو کامل کرد.

هنوز یک ساعت تا اومدن کامران وقت داشت، جلوی تی وی نشست که تلفن خونه زنگ خورد، اول خواست جواب بده بعد پشیمون شد!

کسی که با اون کار نداشت، کامران هم خونه نبود، بیخیال تلفن شبکه هارو جابجا میکرد که تلفن رفت رو پیغامگیر و صدای کاوه تو خونه پیچید: -سلام داداش، زنگ زدم موبایلت خاموش بودی،

میخواستم بگم اگه آخر هفته بیکاری بیا اینجا بچه هام میان خوش میگذره، مامان با خاله نیر رفته مشهد بهت خبر نداد چون ازت دلگیره، یه زنگی بهش بزن، اومدی خونه حتما باهام تماس بگیر، قربانت.

تلفن که قطع شد چکاوک با خودش فکر کرد حتما برادر کامران بود، چون صداشم بیش از اندازه شبیه بود!

بیخیال شد و مشغول تماشای سینمایی هندی که پخش می شد، شد!

فیلم که رفت رو پیام چکاوک بلند شد از یخچال کمی میوه واسه خودش آورد و دوباره رو کاناپه نشست.

نگاش رو پرده قفل شد، انکار کثیف بود! آره خیلیم کثیف بود!

اصلا انکار خونه کلا کثیف بود!

اما الان نمیشد، باید میداشت بعد از ظهر که کامران رفت، اون موقع همه جارو تمیز میکرد.

یک تیکه خیار تو دهنش گذاشت که با صدای بازوبسته شدن در به ساعت نگاهی انداخت که یک ربع به سه بود!

حس. پنهان چکاوک

بلند شد، بشقابش رو برد تو آشپزخونه و گذاشت تو سینک.

داشت میز ناهار رو آماده میکرد که کامران با لباس راحتی وارد آشپزخونه شد و سلامی کوتاه تحویل چکاوک داد... چکاوک هم جوابش رو مثل خودش داد و دیس برنج را روی میز گذاشت.

خورشت رو هم کنار برنج گذاشت و خودش هم روبروی کامران نشست!

کامران غذاشو کشید و مشغول شد، حواسش به چکاوک هم بود که فقط با سالاد سرگرم بود!

لیوانی آب برای خودش ریخت و روبه چکاوک پرسید: چرا نمیخوری؟

چکاوک سرشو بلند کرد و گفت: - سالادم تموم شه میخورم!

کامران کمی از آب رو خورد و دوباره مشغول غذا شد.

چکاوک سالادش رو تمام کرد و کمی برنج برا خودش ریخت با کمی خورشت، اولین قاشق رو که سمت دهنش برد، زنگ خونه به صدا دراومد!

چکاوک با نگاه به کامران بلند شد و از آشپزخونه خارج شد،

پذیرایی رو رد کرد و از سه تا پله بالا رفت و بعد از ورودیه کوچیک به در رسید، از چشمی نگاهی انداخت، یک زن!

متعجب در رو باز کرد: - بفرمائید؟

زن که ظاهری آراسته و مرتب داشت و کمی از موهای قهوه‌ای رنگش رو پیشونی‌اش ریخته بود، با دیدن چکاوک با پوزخند گفت: - به به پس زن جدید کامران تویی!

چکاوک متعجب پرسید: - شما؟

زن چکاوک رو کنار زد و وارد خونه شد و داد زد: - کامران؟

کامران با شنیدن صدایش سریع شناخت، شناخت و بلند شد، چکاوک دست زن رو گرفت و در حالی که به سمت خودش برمیگردوند گفت: - داد نزن خانوم، چه خبرته؟!

حس. پنهان چكاوك

زن انگشت اشارشو به سمت چكاوك گرفت و خواست حرفي بزنه كه كامران كنارشون قرار گرفت و در حالي كه چكاوك رو به سمت خودش ميكشيد روبه مرجان كه برزخي نگاهشون ميكرد عصبى گرید: -تو اينجا چيكار ميكنى؟

مرجان پوزخندی عصبی زد: -اينجورى از مهمون پذيرايى ميكنن!

كامران با دو انگشتش چشمش رو فشار داد و بعد از نفسى عميق كه سعى ميكرد آروم باشه پرسيد: -چى ميخواي؟

مرجان با نگاهی به دورورش در حالي كه چرخ ميزد روبه كامران و چكاوك گفت: -خونمو، زندگيمو، عشقمو، همونايى كه ازم دريغ كردين!

كامران با حرص خواست بازوشو بكشه از خونه بندازتش بيرون كه چكاوك بي اراده دست كامران رو گرفت و مانع برخوردش با بازوي مرجان شد!

كامران نگاهشو خيره ي نگاه شرمگين چكاوك كرد و لبخندی کوتاه اما واقعي صورتش رو نقاشی کرد.

چكاوك نگاه از كامران گرفت و روبه مرجان كه با حرص نگاهش ميكرد خيلي خلاصه گفت: -برو بيرون!

مرجان پوزخندی رو صورتش نشوند و با چند قدم روبروي چكاوك ايستاد كامران با دست چكاوك رو عقب كشيد و خودش در حالي كه نگاهی پر از خشم به مرجان ميكرد گفت: -برو بيرون!

مرجان خواست بازوشو بگيره كه كامران داد زد: -گفتم برو بيرون، همين حالا! ديگه هم اينورا نبينمت!

مرجان كه از ولوم صدای بلند كامران چشمهاشو بسته بود، چشمهاشو باز كرد و با نگاهی بد روبه چكاوك و فك منقبض شده از خونه خارج شد و درو پشت سرش محكم كوبيد!

چكاوك در حالي كه دستي رو پيشونيش ميكشيد گفت: -روانى!

كامران در حالي كه سعى ميكرد آروم باشه روبه چكاوك گفت: -بريم ناهارمونو بخوريم!

چكاوك روبهش گفت: -نه تو برو بخور، من ميل ندارم، ميام جمعشون ميكنم، فعلا برم بالا!

و بدون اينكه به كامران مهلت بده حرفي بزنه سريع از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد!

حس.پنهان چكاوك

از گرما كلافه شده بود، پنجره‌ی اتاقو باز كرد و روبروى ميز توالى نشست. موهاشو از كش آزاد كرد و برس كشيد.

موهاى صورتش دراومده بود، مثل هميشه كه خودش مرتب ميكرد دستگاو از كشو خارج كرد و صورتشو تميز كرد و ابروهاشو هم مرتب كرد و بلند شد، پرده رو كه باد بالا ميبرد رو جمع كرد و وارد بالكون شد. باد ميوزيد اما گرم بود!

چكاوك پوفى كشيد و دوباره برگشت تو اتاق كهديد كامران رو تخت دراز كشيده!

از كنارش گذشت بره پايين كه كامران مچش رو گرفت و كشيد كه باعث شد چكاوك تلپ تو بغلش بيفته!

چكاوك سريع خودشو كنار كشيد كه وقتى كامران عجيب نگاهش كرد باعث شد چكاوك قيافه‌اى مظلوم به خودش بگيره و بگه: -گرمه!

كامران با كشيدن لبش تو دهنش خنده‌اشو محار كرد و از دراورِ بغل تخت كنترل كوچيكى خارج كرد و گرفت روبرو دكمه‌اشو كه زد باد خنك همراه بوى خوشى تو فضا پيچيد، جورى كه چكاوك جفت دست‌هاشو باز كرد و با بستن چشم‌هايش از ته دل گفت: -آخيشششش!

كامران بدون اينكه متوجه بشه خيره‌ى چكاوك بود با لبخندى محو!

چكاوك كه حسابى حالش جاومده بود برگشت سمت كامران كهديد خيره‌ى صورتشه كمى خجالت كشيد و با كشيدن لبش تو دهنش با سر از كامران پرسيد: -چيه؟

كامران به خودش آمد و با گفتن هيچى نگاهشو دزديد و چشم‌هاشو بست.

چكاوك بعد از كمى مكث بلند شد و از اتاق خارج شد، رفت پايين و وارد آشپزخونه شد روى ميز رو جمع كرد و بعد از اينكه ظرفارو تو ماشين چيد روشنش كرد و روى گاز رو هم تميز كرد.

لباس‌هارواز ماشين خارج كرد و برد تو بالكون پهن كرد.

كارش كه تموم شد خواست جلوى تى‌وى بشينه كه زنگ تلفن باعث شد به سمت تلفن بره و جواب بده: -بفرمائيد؟

صدای كاوه كه متعجب گفت: -بخشيد فكر كنم اشتباه گرفتم!

حس.پنهان چكاوك

قطع كرد و چكاوك چندثانيه به گوشي خيره شد و خواست بذاره سرجاش كه دوباره زنگ خورد، چكاوك دوباره جواب داد:-بله؟

كاوه باز متعجب پرسيد:-ببخشيد منزل جناب ستوده؟

چكاوك با خودش گفت بازم گند زدم نبايد جواب ميدادم منه ابله!

كاوه بازگفت:-الو،خانم!

چكاوك من من كرد:-بله بله درسته!

كاوه متعجب پرسيد:-شما؟

چكاوك در حالي كه داشت ميرفت بالا خلاصه گفت:-چند لحظه گوشي!

وارد اتاق شد و به سمت كامران كه انكار خواب بود رفت و مردد شد كه بيدارش كنه يا نه!

عصبی شده بود و نمیدونست چيكار كنه!

بدون بيدار كردن كامران چند قدم ازش فاصله گرفت و گوشي رو دم گوشش گذاشت و گفت:-ببخشيد آقا، كامران

خوابه،بيدار شد ميگم بهش،فقط شما؟

كاوه كه ديگه واقعا گيج شده بود گفت:-من برادرشم،فقط شمارو نميدونم كي هستيد!!

چكاوك نفسي آرام كشيد و بدون جواب فقط گفت:-باشه ميگم باهاتون تماس بگيره،روز خوش!

قطع كرد و كاوه هنوز هنگ بود!

چكاوك از اتاق بيرون رفت و گوشي رو روی ميز بالاي پله گذاشت و از پله ها پايين رفت.

...

حس. پنهان چکاوک

تازه از خواب بیدار شده بود که زنگ تلفن توجهش رو جلب کرد.

بدنش رو کامل کشید تا خستگی در بره و بلند شد، از اتاق که خارج شد گوشی رو دید که روی میز بالای پله‌ها داره زنگ میخوره،

برداشت و جواب داد: -الو بله؟

کاوه که از شنیدن صدای کامران خیالش راحت شده بود گفت: -داداش بابا کجایی تو؟ از صبح موبایلت خاموشه، زنگ زدم پیغام گذاشتم جواب ندادی، یک ساعت پیشم زنگ زدم یک خانوم جواب داد و گفت خوابی! میشه بگی چخبره؟

کامران دستی لای موهایش کشید و در حالی که از پله‌ها پایین میرفت گفت: -هیچی، خبر سلامتی!

کاوه با شیطننت پرسید: -اون خانوم کی بود داداش؟!

کامران پوفی کشید و گفت: -توهم زدی بابا خانوم کجا بود!!

کاوه با خنده گفت: -بیخیال داداش، با منم! خودم صداشو شنیدم، دلش نیومد بیدارت کنه، بعد تو میگی توهم زدم، ول کن!

کامران کنار چکاوک رو کاناپه نشست و بی حوصله روبه کاوه گفت: -حرف تو بگو کاوه، کار دارم میخوام برم مطب!

کاوه پوفی کشید و گفت: -بابا تو پیغام بهت گفتم، مامان با خاله نیر رفته مشهد بچه‌ها کلا میان اینجا گفتم اگه بیکاری بیا توام، چندروزی حال و هواتم عوض میشه!

کامران به کاناپه تکیه داد و پرسید: -کیا دقیقا؟

کاوه گفت: -مثل همیشه دیگه! همه هستن!

کامران باز پرسید: -مجردی یا...

کاوه پرید تو حرفش و باخنده گفت: -آها!! دیدی گفتم من، نه داداش من مجردی کجا بود مگه این میلاد و امیر میتونن از زناشون جداشن، تازه کیوانم میخواد با جی اف جدیدیش بیاد توام که...

کامران پرید تو حرف کاوه و گفت: -کم فک بزن کاوه، خبر میدم بهت فعلا!



حس. پنهان چکاوک

قطع کرد و گوشی رو روی عسلی گذاشت و تو پیش دستی کمی میوه برای خودش گذاشت و مشغول پوست گرفتنِ خیار شد.

چکاوک دستش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و بی حرف دست‌هاشو بغل کرد و خیره‌ی تی‌وی که کامران پرسید:-  
چرا بهم نگفتی کاوه پیغام گذاشته؟!

چکاوک زیر چشمی نگاهش کرد و خلاصه گفت:- فراموش کردم!

کامران سرشو تگون داد و باز پرسید:- با کاوه صحبت کردی؟

چکاوک آرام گفت:- آره!

کامران که انکار قصدش بیست‌سوالی بود دوباره پرسید:- گفتی کی هستی؟

چکاوک اینبار کامل سمتِ کامران برگشت و با نگاه بهش گفت:- نه نگفتم، چطور؟

کامران با نگاه به تی‌وی گفت:- همینطوری!

چکاوک پیش‌دستی میوه‌اشو برداشت و بلند شد، به سمت آشپزخونه رفت!

کامران بلند شد و پشتش وارد آشپزخونه شد، از پشت نزدیکِ چکاوک شد و دم‌گوشش پرسید:- میخوای بریم  
شمال؟ کاوه میگه هوا خیلی خوبه، بچه‌هام جمعن!

چکاوک که از نزدیکیه زیاد کامران هل کرده بود، برگشت سمتش و در حالی که با دستش کمی کامران رو از خودش  
دور میکرد پرسید:- برای چی؟

کامران دستِ چکاوک رو که تو سینه‌اش بود رو تو دستش گرفت و گفت:- همینطوری، حال و هوامونم عوض میشه!

چکاوک خواست دستشو بکشه که کامران مانع شد و ذل ذل تو چشماش نگاه کرد!

چکاوک خجالت میکشید و احساس میکرد داغ کرده!

نفس عمیقی کشید که کامران دوباره گفت:- هوم، موافقی؟

حس. پنهان چكاوك  
چكاوك من من كرد: -آره يعنى نه!

كامران با خنده پرسيد: -بالاخره آره يا نه؟!

چكاوك چشم هاش را بست و گفت: -نه!

كامران انگشت اشارشو رو چشم چكاوك كشيد و پرسيد: -اونوقت چرا؟

چكاوك سرش رو برگردوند و در حالى كه داشت ذوب ميشد آرام گفت: -مامانم! اگه بريم نميتونم بهش سر بزنم!

كامران دستى رو صورت تهريش دار خودش كشيد و در حالى كه عقب عقب ميرفت گفت: -زود برمىگرديم، بيشتر از دو روز طول نميكشه، لباس هامونو جمع كن احتمال زياد صبح راه ميفتيم!

چكاوك دنبالش رفت تو پذيرايى و گفت: -آخه مـ...

كامران برگشت سمتش و پريد تو حرفش: -آخه نداريم، سه ساعت ديگه هم ميام دنبالت بريم خريد، فعلا!

كامران با گفتن حرفاش بدون اينكه به چكاوك مهلت حرف زدن بده از پله ها بالا رفت و چكاوك رو عصبى و ناراحت تنها گذاشت.

چكاوك لعنتى زمزمه كرد و دنبال كامران رفت بالا، كامران آماده ميخواست از اتاق خارج بشه كه با چكاوك روبرو شد، سوالى نگاهش كرد كه چكاوك گفت: -اگه ميخواى برى خودت برو، من نيام!

كامران با چشم هايى ريز شده نگاهش كرد و گفت: -باهم ميريم!

خواست از كنار چكاوك رد بشه كه چكاوك سريع بازوشو گرفت كه باعث شد كامران با ابرو هايى بالا رفته نگاهش كنه و چكاوك با كلى جون كندن گفت: -آخه من كجا بيام؟ ميخواى بگى كيم من؟

كامران چند ثانيه نگاهش كرد و گفت: -زنم، ميگم زنى، مگه غير اينه!

چكاوك چشم هاشو محكم بازوبسته كرد و خواست حرفى بزنه كه كامران بازوشو كشيد و با گفتن ديرم شده از اتاق خارج شد!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک عصبی دستشو مشت کرد و عقب عقب رفت و رو تخت نشست.

جفت دست هاشو روضورتش گذاشت و چند مین همون طور موند!

با گردن درد سرشو بلند کرد و رو تخت دراز کشید، دستی لای موهاش کشید و چشم هاشو بست!

خوابشم نمیبرد! کلافه بود و خودشم دلیل موجهی نداشت براش!

با کشیدن پوفی از رو تخت بلند شد و رفت جلوی میز توالت نشست و شروع کرد آرایش کردن،

مات و به دل نشین!

کارش که تموم شد بلند شد و از اتاق خارج شد، دوتا اتاق روبروی اتاق خوابشون بود که چکاوک هنوز نمیدونست  
چین!

به سمت اولین اتاق رفت و درشو باز کرد، یک اتاق خواب نسبتاً کوچک بامیز کامپیوتر و تخت و کمد و میز توالت!

اتاق بغلیشم پر بود از لوازم ورزشی و یک آینه قدی بزرگ!

چکاوک با خودش گفت: چه باحال گاهی میام اینجا ورزش میکنم، بد نیست!

به فکر خودش لبخندی زد و درو بست و به سمت پنجره‌ی روبرویی رفت و پرده رو که کنار زد، کل کوچه‌ی بغلی و  
خیابان کناریش مشخص شد! دوباره پرده رو کشید و عقب گرد کرد و خواست از پله‌ها پایین بره که یادش افتاد  
کامران گفته وسایلشونو جمع کنه!

چشمش رو تو کاسه‌ی سرش چرخوند و دوباره برگشت تو اتاق.

ساک خودشو جمع کرد اما ساک کامرانو پیدا نکرد، به ساعت نگاه کرد شش و نیم بود!

بلند شد موبایلشو از شارژ کشید و زنگ زد به کامران که جای ساکشو ازش بپرسه اما جوابی نگرفت.

قطع کرد و موبایلشو روی تخت انداخت و شروع کرد به گشتن،

موفق شد، چمدان بزرگ کامران رو گوشه‌ی کمد بزرگ پیدا کرد و وسط اتاق بازش کرد، خیلی بزرگ بود و چکاوک با  
خودش فکر کرد لباس‌های جفتشون هم جا میشه این تو! اما ترسید کامران ناراحت بشه که لباس‌های خودشو کنار

حس. پنهان چکاوک

لباس‌های اون گذاشته پس با این حال بیخیال شد و شروع کرد جمع کردن لباس‌هایش، بقیه‌ی وسایل‌هایش گذاشت خودش بیاد جمع کنه چون واقعا نمیدونست چیا باید برداره براش!

...

کامران جلوی طلافروشی توقف کرد و پیاده شد، ماشینو قفل کرد و به سمت مغازه راه افتاد.

تقریبا شلوغ بود اما اون کارش زیاد طول نمیکشید، دوتا حلقه‌ی ست طلا زرد ساده شد خرید کامران از طلافروشی! حساب کرد و خارج شد.

سوار ماشین که شد موبایلشو از جیبش خارج کرد تا به چکاوک زنگ بزنه که حاضر باشه برن خرید که دید یک میس‌کال از چکاوک و یکی هم از کاوه داشت.

اول با چکاوک تماس گرفت و گفت آماده باشه بعد زنگ زد به کاوه و زد رو اسپیکر و ماشین رو راه انداخت.

-جونم داداش؟

-الو کاوه، تماس گرفته بودی؟

کاوه صدایش با تاخیر اومد: -آره توام که هیچ وقت جواب نمیدی، میخواستم ببینم چی شد میان یا نه؟

کامران پیچید تو خیابان اصلی و گفت: -آره میایم، احتمالا صبح راه میفتیم!

کاوه با خنده گفت: -میان؟

مگه چند نفرین؟

کامران پوفی کشید و گفت: -ول کن کاوه، بچه‌ها کی میان؟

-والا قرارما آخر هفته بود، ولی حالا که شما زود میان بهشون میگم اونام بیان البته اگه تونستن!

حس.پنهان چكاوك

كامران سريع گفت:-نه نه نگو بهشون،بذار همون آخر هفته بيان،فردا مي بينمت فعلا!

كاوه باشه اي گفت و با خدا حافظي قطع كرد.

...

چكاوك بي حوصله جلوي تي وي نشسته بود و شبکه ها رو جابجا ميكرد كه با زنگ موبايلش كنترل رو روي عسلي گذاشت و موبايلشو برداشت.

كامران بود،جواب داد:-بله؟

-سلام،حاضر باش دارم ميام بريم خريد،فعلا!

چكاوك باشه اي زمزمه كرد و بلند شد،تي وي رو خاموش كرد و رفت بالا.

مانتو سفيد رنگشو همراه شلوار جينش پوشيد و شال آبي آسمانيشو با خط هاي باريك سفيد سرش كرد و موبايل و كيف پولش همراه كليدش رو داخل كيف كوچيك مشكي رنگش گذاشت و فقط كمی رژ با ادكلن زد و كمی هم نرم كننده به دست و صورتش زد.

كفش هاي مشكي رنگ جلو بازشو هم از تو كمد برداشت و رفت پايين.

توي سالن كوچيك رو ميز مطالعه ي كامران نشست و منتظرش شد.

موبايلش هم شارژ نداشت لااقل به مادرش زنگ بزنه كمی باهاش صحبت كنه!

با انگشتش رو ميز ضرب گرفته بود كه با دينگ موبايلش سرشو بلند كرد و موبايلش را از تو كيفش خارج كرد،كامران بود كه نوشته بود "پايينم"!

چكاوك بلند شد،كفش هاشو پوشيد و درو باز كرد و خارج شد، درو بست و به سمت آسانسور رفت،وارد شد و دكمه ي لابي رو فشار داد.

چندمین بعد آسانسور با دینکی ایستاد و چکاوک پیاده شد، به سمت خروجی رفت و وارد حیاط شد، از حیاط سرسبز هم گذشت و درو باز کرد و خارج شد، کامران داخل ماشین منتظرش بود، به سمت ماشین رفت و سوار شد: -سلام!

کامران مثل همیشه فقط سرشو تکون داد و ماشینو روشن کرد، دور زد و از کوچه خارج شد.

چکاوک کمر بندشو بست و بند کیفشو تو دستش فشار داد.

خیره‌ی بیرون بود و محو آهنگ که با حرف کامران که گفت: - داشبور تو باز کن! برگشت سمتشو و بهش نگاه کرد که کامران باز با چشم به داشبورت اشاره کرد و گفت: -بازش کن!

چکاوک کمی خم شد و داشبور تو باز کرد، یه جعبه‌ی سرمه‌ای رنگ توجهشو جلب کرد، برداشت و بازش کرد، دوتا حلقه!

متعجب برگشت سمت کامران که کامران هم کوتاه نگاهش کرد و گفت: -دست کن!

چکاوک کمی مکث کرد و پرسید: -واسه چی؟

کامران با اخم گفت: -واسه چی نداره، دست کن! اینجوری بهتره!

چکاوک مثل کامران اخم کرد و در حالی که در جعبه رو میبست گفت: -دلیلی نمیبینم!

خواست جعبه‌رو بذاره داخل داشبورت که کامران سریع مچشو گرفت و عصبی و شمرده شمرده در حالی که سعی میکرد صداشو بلند نکنه گفت: - وقتی میگم حلقه‌رو بنداز یعنی بنداز، دلیلی نمیبینم که رو حرف من حرف بزنی، همین الان زود باش!

چکاوک بزور مچشو از دست کامران بیرون کشید و در حالی که نوازش میکرد تا کمی از دردش کم بشه با اخم روشو از کامران برگردوند!

کامران که نگاهش بین خیابان و چکاوک در نوسان بود دوباره گفت: -پس چرا معطلی، دست کن حلقه‌رو!

چکاوک حلقه‌رو از جعبه‌اش خارج کرد و در حالی تمام نگاهش به حلقه‌ی زرد ظریف بود، داخل انگشتش کرد و صاف نشست!

حس. پنهان چکاوک

کامران دست چپشو به سمت چکاوک گرفت و گفت: -حلقه‌ی منم بنداز!

چکاوک نگاهی بد به سمتش انداخت و حلقه رو از جعبه خارج کرد و در حالی که سعی میکرد دستش به دست کامران نخوره، حلقه رو داخل انگشتش کرد و دوباره به صندلی تکیه داد.

کامران ماشینو تو پارکینگِ پاساژ نگه داشت و درحالی که کمر بندشو باز میکرد روبه چکاوک گفت: -پیاده شو!

چکاوک بدون نگاه بهش کمر بندشو باز کرد و پیاده شد، کامران به سمتش اومد و درحالی که دستشو میگرفت ماشینو قفل کرد و همراه هم به سمت آسانسور رفتن، طبقه‌ی چهارم معدن لوازم آرایشی بود.

کامران چکاوک رو به سمت بهترین مغازه که مارک‌ها و برندهای عالی داشت برد و طبق سلیقه‌ی خودش و صدا البته پوستِ چکاوک کلی براش لوازم خرید، از هر رنگ و مارکی که سلیقه‌ی خودش بود!

تموم که شد حساب کرد و در حالی که چنتا از کیسه‌هارو سمت چکاوک میگرفت گفت: -بریم!

چکاوک کیسه‌هارو گرفت و با تشکری از مردوزن فروشنده همراه کامران از مغازه خارج شدند، سوار آسانسور شدن که کامران پرسید: -دیگه چیزی احتیاج نداری؟

چکاوک با کمی مکث گفت: -نه، تازه خرید بودم!

کامران سرشو تکون داد و درحالی که دکمه‌ی سه رو فشار میداد گفت: -من چنتا وسیله احتیاج دارم بخریم، بریم!

چکاوک حرفی نزد که کامران باز گفت: -فردا صبح میتونی بری به مادرت سر بزنی، شب راه میفتیم شمال شاید کمی بیشتر موندیم!

چکاوک نگاهش کرد و پرسید: -مثلا چند روز؟

آسانسور ایستاد، کامران درحالی که پیاده می شد گفت: -مثلا چهار پنج روز!

چکاوک دنبال کامران از آسانسور خارج شد و آرام گفت: -ولی تو گفتی زیاد نمیمونیم!

کامران بدون نگاه بهش، کیسه‌هایی روهم که تو دست خودش بود رو به چکاوک داد و با گفتنِ بعدا حرف میزنیم، وارد مغازه‌ی لباس مردونه شد.

حس. پنهان چکاوک

چکاوک جلوی ویتترین مغازه ایستاد، چشمش به روی یه تیشرت سفید ثابت موند، خیلی قشنگ بود و مطمئنا تلفیقه جالبی با پوست گندمیه کامران پیدا میکرد!

کیسه هارو تو دستش جابجا کرد و وارد مغازه شد، کامران داشت حساب میکرد که چکاوک کنارش قرار گرفت و در حالی که به لبخند رو لبش خیره بود گفت: -اگه قصد خرید داری بنظرم اون تیشرت سفیده خیلی بهت بیاد! کامران بی حرف فقط نگاهش کرد که خود چکاوک روبه فروشنده گفت: -ببخشید آقا لطفا اون تیشرت سفیده تو ویتترین سایز... بدین!

فروشنده با گفتن حتما برگشت عقب و چند ثانیه بعد تیشرت رو روی میز قرار داد و چکاوک با نگاه به کامران پرسید: -میخوای بپوشش ببین خوشه میاد!

کامران که تمام مدت خیره اش بود به خودش اومد و در حالی که تیشرت رو داخل کیسه میذاشت گفت: -حتما تو تنم محشر میشه، میریم خونه میپوشم! بعد پول تیشرت رو هم حساب کرد و جفتشون از مغازه خارج شدند.

...

چکاوک به گفته ی کامران تمام لباس ها و لوازمشون رو داخل چمدان بزرگه جا داد و بلند شد. ساعت ده صبح بود، تازه صبحانه خورده بودند و چکاوک داشت حاضر میشد بره پیش مادرش،

دل تو دلش نبود و کم مونده بود بال دربیاره!

تمام لوازم های مورد نیازشو توی کیف بزرگی جا داد و بعد از پوشیدن لباس هاش از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت.

کامران با لیوان چایی روبروی تیوی نشسته بود، چکاوک نزدیکش شد و گفت: -من میرم!

کامران برگشت عقب و بعد از اینکه از سرتاپاشو واریسی کرد گفت: -خودم میرسونمت!

چکاوک سریع گفت: -نه، با آژانس میرم!



حس. پنهان چکاوک

کامران سرشو تکون داد: -باشه، پس بعد از ظهر میام دنبالت!

چکاوک در حالی که میرفت سمتِ تلفن آژانس خبر کنه گفت: -باشه، فقط لطفا وسایلا رو فراموش نکن!

کامران کمی از چاییشو مزه کرد و باشه‌ای زیر لب گفت.

چکاوک بعد از خبر کردن آژانس منتظر شد، یک ربعی طول کشید تا بیاد، با زنگِ افاف بلند شد و با خداحافظی از کامران از پله‌ها بالا رفت و از خونه خارج شد.

...

کامران بعد از رفتنِ چکاوک لیوان چاییشو رو عسلی گذاشت و رو کاناپه دراز کشید، آرنجشو رو پیشونیش گذاشت و رفت تو فکر!

فکر چکاوک، خودش، زندگیشون، قرارشون!

تصمیم داشت به کاوه بگه همه چیو اما مادرش نباید بویی میبرد!

آهی کوتاه کشید و به پهلوی چرخید، لبخندی رو لبش از ماجرای دیشب نشست!

چکاوک بزور تیشرت سفیدی که سلیقه‌ی خودش بود رو تنِ کامران کرد تا ببینه بهش میاد یا نه، کمی عقب رفت و با دقت نگاهش کرد، لبخندی زد و گفت: -چه قشنگ شد تو تنت،

آفرین به سلیقه‌ی خودم، مگه اینکه من بزور لباس سفید تنت کنم بعد زیر لب یه چیزایی زمزمه کرد که کامران متوجه نشد اما تا همون جا هم دلش میخواست سفت بغلش کنه با اون طرز نگاه کردنش!

لبخندِ کامران عمق گرفت و دیوونه‌ای نثارِ چکاوکِ تازه رفته کرد!

بلند شد، کمی نگاهی به دوروره خونه انداخت و با خودش گفت: -باید تغیر دکوراسیون بدم، حتما باید از چکاوک هم نظر بپرسم چون اینطور که معلومه خیلی با سلیقه‌ست!

چكاوك دستاشو بغل كرد و از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره شد، یهو تصویرِ كامران با اون تیشرتِ سفید اومد جلو چشمش، لبخندی رو لبش نشست و زیر لب گفت: -بیشرف چه خوشتیپم میشه با لباس سفید!

لبشو محکم رو هم فشار داد و به خودش تشر زد: -دختره‌ی بی حیا این چرت و پرت‌ها چیه میگی آخه!

دستی رو پیشونیش کشید و سعی کرد ذهنشو منحرف کنه اما مگه می‌شد، همش نگاه پر خنده‌ی كامران موقعی که چكاوك داشت ازش تعریف میکرد میومد جلو چشمش و هر لحظه لبخندِ چكاوك عمق می‌گرفت.

-خانوم، رسیدیم!

با صدایِ راننده، به خودش اومد نگاهی به دوروورش انداخت، سرک‌وچه بودند، با تشکری حساب کرد و پیاده شد.

کیفش رو تو دستش گرفت و با دیدن درخونشون همه چیز از یادش رفت، با قدم‌هایی بلند به سمت خونه حرکت کرد و کلیدو از کیفش خارج کرد، درو باز کرد و وارد حیاط که شد مادرشو و محبوبه خانمو دید که رو تختِ چوبیه تو حیاط نشسته بودند و میوه می‌خوردند.

مادرش با دیدنِ چكاوك سریع از جاش بلند شد که چكاوك درو بست و کیفشو جلوی درها کرد و به سمت مادرش پرواز کرد.

خودشو تو بغل مادرش انداخت و سرشو رو شونش گذاشت...چندبار شونه‌ی مادرشو بوسید و از بغلش جدا شد، عطیه خانم چندبار گونه‌ی چكاوك رو بوسید و گفت: -عزیزِ دلم چرا نگفتی میای؟

چكاوك بعد از احوالپرسی با محبوبه روبه مادرش با چشمک گفت: -خوب می‌خواستم غافلگیرت کنم!

عطیه با خنده دستِ چكاوك رو گرفت و پرسید: -تا کی میمونی مادر؟

چكاوك کمی مکث کرد و دروغ گفت: -بزور مرخصی گرفتم مامان بعداز ظهر برمیگردم صبح باید سر شیفتم باشم!

عطیه خانم اخم کرد: -وا مادر این چه اومدنیه حالا، خسته‌ی راه میشی اینجوری!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک دوباره بغلش کرد و گفت: -دلم برات تنگ شده بود خوب!

الان خوبی، درد نداری؟

عطیه با آه گفت: -خوبم، درد دارم اما زیاد نه، محبوبه خدا خیرش بده بهم میرسه!

چکاوک از بغل مادرش بیرون اومد و با لبخند روبه محبوبه گفت: -دستت درد نکنه محبوبه خانم!

محبوبه لبخندی به صورت چکاوک پاشید که چکاوک پولی که دیشب از کامران گرفته بود جلوی محبوبه گذاشت و گفت: -اینم اولین حقوق، یک میلیون حقوق بقیشم برای مادرم هرچی لازم داشت بخر!

محبوبه دوباره لبخندی زد و تشکری آرام گفت و بلند شد، مادرو دختر و تنها گذاشت و به قصد خرید بیرون رفت.

عطیه خانم و چکاوک باهم داخل خونه رفتند و تا موقع ناهار کلی باهم صحبت کردند!

ناهار زرشک پلو با مرغ بود که دست پخت محبوبه عالی شده بود!

رضا پسر محبوبه طبق معمول تو نیومد و محبوبه باز مجبور شد غذاشو ببره تو حیاط!

ناهارشون که تموم شد چکاوک خواست جمع کنه که محبوبه اجازه نداد، خودش جمع کرد و بعد از شستن ظرفها با سینی چایی و نبات و کشمش کنار عطیه و چکاوک نشست.

چکاوک تا آخرین لحظه از کنار مادرش جم نخورد!

ساعت نزدیک هفت عصر بود که موبایل چکاوک زنگ خورد و اون با دیدن شماره‌ی کامران بلند شد و رفت تو حیاط!

جواب داد: -بله؟

کامران درحالی که در خونه رو قفل میکرد گفت: -حاضر باش نیم ساعت دیگه بالای کوچه منتظرم!

چکاوک باشه‌ای زمزمه کرد و دوباره برگشت داخل، روبه مادرش که سوالی نگاهش میکرد گفت: -از ترمینال بود، بهشون گفته بودم وقت حرکت اتوبوس و بهم اطلاع بدن، نیم ساعت دیگه باید برم!

عطیه ناراحت شد اما سعی کرد بروز نده، لبخندی کوتاه زد و گفت: -باشه عزیزم حالا بیا بشین!

چکاوک باز کنار مادرش نشست و سرشو رو شونش قرار داد،

حس. پنهان چکاوک

نیم ساعت خیلی زود گذشت مثل باد و چکاوک با دینگِ موبایلش بلند شد، محکم مادرشو بغل کرد و چندبار بوسیدش!

عطیه هم گونه‌ی دخترشو بوسید و با گفتنِ خدا پشت و پناهت بدرقه‌اش کرد، چکاوک از خونه خارج شد و به محبویه هم اجازه نداد باهاش دم در بیاد، درو بست و با قدم‌هایی تند و کمی مظطرب که نکنه کسی ببینه سمت ماشین کامران که آن طرف خیابان بود رفت و سوار شد.

کامران که با نشستنِ چکاوک تو ماشین انکار انرژی گرفته بود ضبطِ ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

چکاوک با ابروهایی بالا رفته به تیشرت سفیدِ کامران نگاهی انداخت و با لبخندی کنترل شده گفت: -میبینم که سلیقه‌ی من بد به دلت نشسته!

کامران با چشم‌هایی پر از خنده کوتاه نگاهش کرد و سرشو به طرفین تکون داد.

کمی که گذشت کامران سکوتو شکست و پرسید: -مادرت خوب بود؟

چکاوک سرشو تکون داد: -آره خیلی بهتره، داروهاشم به موقع میخوره!

کامران حرفی نزد، چکاوک از بیکاری با آهنگ‌ها خودشو سرگرم میکرد و تراک‌هارو عقب جلو میکرد و رو هر آهنگی که به دلش مینشست توقف میکرد و خیره‌ی جاده‌ی سرسبز میشد.

ساعت دهونیم شب بود که خسته و گرسنه جلوی ویلا توقف کردند اما کامران هرچی گشت نتونست کلیدِ ویلا رو پیدا کنه، با کف دستش رو فرمون کوبید و عصبی غرید: -لعنتی!

موبایلش رو از رو داشبورت برداشت و شماره‌ی کاوه رو که از صبح ده بار بیشتر زنگ زده بود رو گرفت و زد رو اسپیکر، با دست چپش گردنشو ماساژ داد که کاوه جواب داد: -جونم داداش؟

کامران گفت: -کاوه خونه‌ای یا ویلا؟

کاوه گفت: -خونه‌ام چطور؟

کامران باز گفت: -ما جلو ویلاایم،

حس. پنهان چكاوك  
ميايي؟ كليدو فراموش كردم!

كاوه شيطون شد باز: -جلوي ويلايين؟ بله ديگه حتما با زن داداش جديده!

كامران داد زد جوري كه چكاوك متعجب و كمى ترسيده نگاهش كرد: -فك نزن كاوه، خسته‌ام زود بيا!

قطع كرد و موبایلش رو رو داشبورت پرت كرد!

چكاوك سرش و به پشتيه صندلي تكيه داد و با چشم‌هايي بسته گفت: -گشمنه!

كامران برگشت سمتشو و خيره‌ي نيم‌رخش لب زد: -الان كاوه ميا، برا تو راه چيزي نخریدم، يعني فراموش كردم!

چكاوك حرفي نزد!

كامران نگاهش انقدر رو نيم‌رخ چكاوك ثابت موند كه چكاوك خيره‌گيه نگاهشو حس كرد و با خنده چشم‌هاشو باز كرد و با نگاه به چشم‌هاش پرسيد: -چيه، چرا اينجوري نگام ميكني؟

كامران دستي رو ته‌ريشش كشيد و لب زد: -هيچي!... اما هيچيه هيچي هم نبود! آخرش نتونست طاقت بياره و ب\*و\*س\*ه\*ا\*ي كوتاه اما عميق رو لب‌هاي چكاوك نشوند!

چكاوك دستي رو لبش گذاشت و نگاه از چشم‌هاي كامران گرفت، كامران لبخندي رو لبش از نگاه پر شرم چكاوك نشست و دستشو رو فرمون گذاشت و كامل به صندلي لم داد.

چكاوك نگاهش به بيرون بود كه با ايستادن بي‌اموي سفيد رنگي روبروي ويلا آرام روبه كامران گفت: -فك كنم اومد!

كامران چشم‌اشو باز كرد و با ديدن كاوه كه پياده شد و با تكون دادن دست به سمت در رفت تا بازش كنه، گفت آره خودش و ماشينو روشن كرد و كاوه كه درو باز كرد، ماشينو راه انداخت و برد داخل...

از حياط سنگ‌فرش شده گذشت و پيچيد سمت راست و توقف كرد.

ماشينو خاموش كرد و روبه چكاوك گفت: -پياده شو!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک کیفشو برداشت و در ماشینو باز کرد و پیاده شد، پای راستش خواب رفته بود، کمی تکونش داد که بهتر شد و کنار کامران که داشت چمدون و ساک دستی رو از پشت ماشین برمیداشت ایستاد!

کاوه ماشینشو پشت ماشین کامران پارک کرد و پیاده شد.

— به خان داداش خیلی خوش اومدی!

کامران و چکاوک هردو همزمان سمت کاوه برگشتند و کاوه با کامران دست داد و کوتاه همدیگه رو بغل کردن...

چکاوک سلام داد که کاوه بعد از اینکه جوابشو داد روبه کامران گفت:— داداش نمیخواهی معرفی کنی؟

کامران نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی چکاوک انداخت و گفت:— چکاوک، همسرم!

کاوه مثل خنکا به کامران که این حرفو زده بود نگاه کرد که کامران ساک و چمدانو برداشت و روبهش گفت:— چیه باز ماتت برد، بیا بریم داخل خسته‌ایم.

کاوه به خودش اومد و فقط لبخندی به چکاوک زد و باهم داخل ساختمان شدند.

چکاوک از خستگی روبه موت بود و حالش اصلا خوب نبود، گرسنه هم بود و این شده بود نورِ علانور!

کامران با گفتن:— کاوه یه چیزی درست کن بیایم بخوریم، همراه چمدانا از پله‌ها بالا رفت و چکاوک هم دنبالش!

باهم داخل اتاق شدند و چکاوک کیفشو پایین تخت رها کرد و رو تخت دراز کشید.

کامران چمدونارو جلوی کمد گذاشت و روبه چکاوک که چشم‌هایش بسته بود گفت:— آگه خواستی دوش بگیری اتاق

روبرویی سرویس بهداشتیه، من میرم پایین ببین کاوه چیکار میکنه توام بیا!

چکاوک بدون باز کردن چشم‌هاش باشه‌ای زمزمه کرد که باز شوکه شد! ب\*و\*س\*ه\*ی کامران اینبار رو گونه‌ی

چکاوک نشست و چکاوک با خودش فکر کرد این‌روزا چه خوش اشتها شده این مردِ خوشتیپ!

...

حس. پنهان چکاوک

کامران از پشت پس گردنیه مهمون کاوه کرد که کاوه با آخی بلند و اخم چرخید سمت کامران و گفت: - بابا گردنه‌ها اینجوری میزنی، کیسه بوکس که نیست!

کامران نگاهی به تابه‌ی رو گاز که محتویاتِ داخلش در حالِ پختن بودن پرسید: - چی پختی؟

کاوه زیرگازو خاموش کرد و خلاصه گفت: - املت، بعد دستِ کامرانو گرفت و در حالی که مینشوندش رو میز صبحانه خوری پرسید: - خب داداش، جون مامان راستشو بگو این دختره کیه؟

کامران چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: - مگه دروغ دارم بهت بگم آخه؟ گفتم که زنمه، زن. م!

کاوه کمی مکث کرد و پرسید: - یعنی چی آخه؟ بدون اطلاع ما ازدواج کردی؟

کامران بلند شد در حالی که به سمتِ یخچال می‌رفت گفت: - مگه بچم که از شما اجازه بگیرم، بعدم نمیخوام مامان بویی از قضیه ببره!

کاوه پشت کامران بلند شد و گفت: - اولاً من نگفتم بچه‌ای و باید از ما اجازه می‌گرفتی، بعدشم چرا نباید مامان بفهمه؟ مگه نمیگی زننه پس چه ایرادی داره؟!

کامران نون و پارچ آب و رو میز گذاشت و گفت: - چون برای خودم دلیل دارم و الان وقت مناسبی نیست، غذارو آماده کن برم چکاوکم صدا کنم بیاد.

کاوه خواست دوباره حرفی بزنه که کامران گفت: - خواهش میکنم کاوه، بعدا همه چیزو برات توضیح میدم، لطفا!

کاوه باشه‌ای زمزمه کرد و کامران از آشپزخانه خارج شد!

...

چکاوک بلند شد و لباس‌هاشو از تنش درآورد، هوا گرم بود و چکاوک کلافه شده بود، شلواری گشادِ سفید رنگی همراه سارافون ستشو پوشید و شال سفیدشو دور سرش پیچید.

از اتاق خارج شد که با کامران روبرو شد، کامران از سرتاپاشو نگاه کرد و گفت: - سفید پوش شدی!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک دستی رو پیشونیش کشید و گفت: -خیلی گرمه!

کامران فقط سرشو تکون داد و با دست چکاوک رو به پایین راهنمایی کرد، باهم پایین رفتند و وارد آشپزخانه شدند، پشت میز نشستند و بخاطر گشنه بودنشون املتِ کاوه عجیب بهشون چسبید!

چکاوک که حسابی خوشش اومده بود با لبخندی محو گفت: -مرسی، خیلی خوشمزه بود!

کاوه بدون لبخند یا چیزی فقط نوش جانی بهش گفت و بلند شد پیشدستی هارو جمع کرد و داخل سینک گذاشت.

نمیدونست چرا اما حس خوبی به چکاوک نداشت، احساس میکرد بزور خودشو قالب داداشش کرده!

کاوه که خواست ظرف هارو بشوره چکاوک سریع بلند شد و روبهش گفت: -بدین من میشورم شما برید پیش کامران!

کاوه بدون نگاه به چکاوک خلاصه گفت: -خودم میشورم!

چکاوک نگاهی به کامران کرد و با ناراحتی و بی حرف از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله ها رفت تا خودشو به اتاق برسونه و بخوابه!

....

چکاوک که از آشپزخونه خارج شد کامران به کاوه توپید: -این چه طرزه بر خورده کاوه، خجالت نمی کشی!

کاوه با دست هایی کفی برگشت سمت کامران و مثل خودش عصبی گفت: -نه خجالت نمیکشم، چون هنوز نفهمیدم اون دختره دقیقا با تو چه نسبتی داره؟ چون واقعا فکر میکنم یه کاری کرده که مجبور شدی عقدش کنی چون م...

با مشت کامران که محکم رو میز فرود اومد و با دادش که گفت: -خفه شو!

حرف کاوه نصفه موند و کامران بلند شد، روبروی کاوه ایستاد و گفت: -اون زن منه، اگه هم زوری در کار بوده از طرف من بوده نه اون!



حس. پنهان چکاوک

کاوه خوب گوشاتو باز کن میخواستم همه چیو بهت بگم اما حالا که اینطور شد نمیگم، فقط حواستو جمع کن هرگونه بی‌احترامی بهش بکنی یا به مامان حرفی بزنی دیگه نه من نه تو! دیگه فراموش کن برادری به اسمِ کامران داری!

انقدر جدی گفت که کاوه فقط نگاهش کرد و حرفی برای گفتن پیدا نکرد!

کامران دستی رو تهریشش کشید و عقب‌گرد کرد و از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت.

وارد اتاق که شد چکاوک نبود، حتما رفته دوش بگیره، لباساشو درآورد و بعد از خاموش کردن چراغا با بالاتنه‌ی لخت رو تخت دراز کشید، چراغ خواب سبز رنگ کنار تختو روشن کرد و آرنجشو رو چشمش گذاشت.

....

چکاوک لباس‌هاشو پوشید و موهای خیسشو با حوله بست و از حمام خارج شد، اتاق تاریک بود و توی نورِ سبز رنگ کامرانو دید که رو تخت دراز کشیده، به سمت کیفش رفت و بعد از اینکه دست و صورتشو نرم‌کننده زد بخاطر بیدار نشدن کامران سشوارو روشن نکرد و با حوله خیسیه موهاشو گرفت و بعد از باز کردن پنجره رفت رو تخت و کنار کامران با فاصله دراز کشید!

چندمین که گذشت سرشو به سمت کامران چرخوند و خیره‌ی نیم‌رخش شد!

تو دلش گفت:- یعنی اگه بهش بگم تهریشتو بزن قبول میکنه! آخه خیلی بهش میاد! اونم که هرروز با کلی پرستار تو بیمارستان سرکار داره!

بعد یهو فهمید چی گفته، لبشو گاز گرفت و به خودش تشر زد:- چکاوکِ احمق، آخه به تو چه!

بعد پشتشو به کامران کرد و خواست چشماشو ببندد که تنش میونِ بازوانِ کامران اسیر شد و به سمتش کشیده شد، چشم‌هاشو بست که کامران آرام گفت:- از رفتارِ کاوه ناراحت نشو، پسِرِ خوبیه، منظور بدی نداشت!

چکاوک فقط لب زد:- مهم نیست!

حس. پنهان چكاوك

واقعا هم مهم نبود، يعنى مهمم بوى چيزى نميتونست بگه، اون كه موندنى نبود، حالا هر كى هرجورى كه دوس داشت باهاش رفتار ميكرد!

كامران ل\*ب\*ش\*و رو گردن چكاوك گذاشت و بوسه‌اى کوتاه ميهماش كرد!

...

روبروى آينه ايستاد و سشوارو روشن كرد، موهاشو كامل سشوار كشيد و خشك كرد.

شلوار گشاد آبى همراه سارافون و شال سفيدى پوشيد و كمى نرم كننده به دست و صورتش زد... حوشو آويزون كرد تا خشك بشه و از اتاق خارج شد.

از پله‌ها پايين رفت و به سمت آشپزخونه رفت، هيچ كس نبود اما ميز صبحونه آماده بود.

پشت ميز نشست و چندلقمه نون و مربا خورد، يك استكان چايى هم خورد و بلند شد ميزو جمع كنه كه صداى كاوه رو پشت شنيد كه گفت: -خودم جمع ميكنم زنداداش، شما زحمت نكشيد!

چكاوك برگشت سمتش و متعجب نگاهش كرد كه كاوه خريد تو دستاشو روى اپن گذاشت و لبخندى کوتاه ميهماش چكاوك كرد و به سمت رفت و شروع كرد جمع كردن ميز!

چكاوك بى حرف خريدارو برداشت و گذاشت رو ميز و بازشون كرد، سينه‌ى مرغ و روغن و گردو و ربانار و فلفل دلمه‌اى و كاهو و گوشت و كلى خريد ديگه!

چكاوك بسته‌ى مرغو برداشت و پرسيد: -فسنجون داريم؟

صداى كامران از پشتش بلند شد: -آره، البته با زحمت تو!

چكاوك برگشت سمتش كه صورتش كاملاً مقابل صورت كامران قرار گرفت، كامران لبخندى تو صورتش پاشيد كه چكاوك برگشت و زيرچشمى به كاوه كه اصلاً حواسش نبود، كرد و بعد از كمى مكث گفت: -حتما، فقط به شرطى كه تو آشپزخونه نياين! اينجا شلوغ باشه من حواسم پرت ميشه خراب كارى ميكنم!

حس. پنهان چکاوک

کاوه خندید و کامران به سمت یخچال رفت و در حالی که میوه برمیداشت گفت: -باشه پس هرچی خواستم خودت بیار که من دیگه نیام تو آشپزخونه!

چکاوک کوتاه خندید که کامران و کاوه هر دو از آشپزخونه خارج شدند.

چکاوک بعد از رفتنشون نفسی عمیق کشید و تمام وسایلا رو روی کابینت چید و بعد از اینکه همشونو مرتب سرجای خودشون گذاشت شروع کرد آماده کردن خورشت.

فلفل دلمه هارو میچید تو یخچال که فکری به ذهنش رسید!

دلش برای دلمه های مادرش تنگ شده! خودشم میتونست درست کنه! لبخندی به فکر خودش زد و تصمیم گرفت برای شام هم دلمه ی فلفل درست کنه! اگه بادمجون هم بود که عالی میشد! چطوره به کامران بگه بره بخره، آره، چرخ کرده هم احتیاج داشت!

چندتا پیاز برداشت و بعد از پوست گرفتن رندشون کرد، اشکش دراومده بود و هی با مچش پاکشون میکرد. تموم که شدن روی شعله ی ملایم گذاشت تا کمی تفت بخورن و یه پیاز بزرگ هم پوست گرفت و ریزریز خردشون کرد. آروم آروم تمام کارهارو آماده کرد و آشپزخونه رو هم تمیز کرد.

ساعت یک ونیم بود که کارِ سالاد گرفتنشم تموم شد و با تمام سلیقه میزو چید!

بوی فسنجون کلِ خونه رو برداشته بود!

کامران قبل از اینکه چکاوک صداش کنه بلند شد و در حالی که نفسی عمیق میکشید همراهِ کاوه که نیشش تا بناگوشش باز بود، به سمت آشپزخونه رفتند، وارد که شدند چکاوک لبخندی به هردوشون زد و گفت: -بشینید، ناهار آمادست!

کامران با نگاهی پراز مهربانی به چکاوک نگاه کرد و سریع چشم ازش گرفت و کاوه هم در حالی که دستی رو شکمش میکشید گفت: -به به زن داداش، چه کردی!

چکاوک پشت میز نشست و در حالی که کمی برای خودش سالاد می کشید گفت: -حالا تا سرد نشده بخورید!

حس. پنهان چکاوک

هر دو پشت میز نشستند و برای خودشون غذا کشیدند و شروع کردن به خوردن، الحق که خوشمزه شده بود و ترشیه زیادش خیلی به دل کاوه نشسته بود!

...

بعد از ظهر ساعت نزدیکای شش بود که کامران درحالی که حاضر می شد روبه چکاوک که روبروی میز توالت نشسته بود و آرایش میکرد گفت: -اگه کارت تموم شد پاشو حاضر شو بریم خرید!

چکاوک برگشت سمتشو درحالی که بلند می شد بره سمت ساکا تا لباس بیوشه پرسید: -میشه بجای خرید بریم کنار دریا؟

کامران کلاهشو رو سرش مرتب کرد و درحالی که عینک آفتابیشو برمیداشت گفت: -نه، خیلی چیزا باید بخریم، فردا بچه ها میان دسته جمعی میریم دریا!

چکاوک لبشو غنچه کرد و برگشت سمت ساکا و زیر لب گفت: -دسته جمعی به چه دردم میخوره آخه!

کامران درحالی که از اتاق خارج میشد گفت: -پایین منتظرتم!

چکاوک بی حرف مانتو کرم رنگشو همراه شلوار سفیدش پوشید و شال کرم رنگشم سرش کرد و بعد از برداشتن موبایل و عینکش از اتاق خارج شد.

از پله ها پایین رفت که با کاوه روبرو شد، لبخندی بهش زد که کاوه گفت: -عه میخواستم پیام بالا!

چکاوک ابروهاشو توهم برد و پرسید: -کاری داشتی باهام؟

کاوه دستشو برد پشت سرشو و با کلی من من گفت: -میخواستم بگم اگه میشه خب، برای شام لازانیا درست کن!

چکاوک چند ثانیه نگاهش کرد و باخنده گفت: -باشه پسر، حالا من گفتم چی میخوای بگی اینطوری! من میخواستم دلمه درست کنم اما چون تو میگی باشه لازانیا میدارم!

حس. پنهان چكاوك

كاوه عين بچه‌ها ذوق كرد و بعد گفت: - فقط زنداداش موادشو نداريما!

چكاوك بعد از اينكه عينكشو زد تو چشمش گفت: - باشه، داريم ميريم خريد ميخريم! فعلا!

كاوه زير لب خداحافظي زمزمه كرد و چكاوك به سمت خروجي رفت... از كنار اسبِ بزرگي كه تقريبا وسط سالن بود گذاشت و دره بزرگو باز كرد و از پله‌ها پايين رفت، كامران داخل ماشين منتظرش بود، چكاوك نشست و كامران بي حرف ماشينو روشن كرد و راه افتاد.

چكاوك دستشو برد سمت ضبط كه موباييلش زنگ خورد، نگاهی به صفحه‌اش انداخت، پري بود.

جواب داد: - جانم پري؟

صدای پري با كمي مكث بلند شد: - الو چكا، سلام عزيزم خوبي؟

- سلام مرسی، تو خوبي؟ چخبر؟

- سلامتی، خبری ازت نیست كجایی؟

چكاوك نگاهی زيرچشمي سمتِ كامران انداخت و گفت: - تهران نيستم پري! چطور؟

پري با خنده گفت: - عه، پس بگو رفتم ددر، باشه چكا خانوم، بي خبر ديگه، حالا بذار بيایي دارم برات!

چكاوك خنديد كه باعث شد كامران متعجب نگاهش كنه و پري هم كوفتي نثارش كرد!

چكاوك ميون خنده گفت: - خب حالا چی شده تو يادی از من كردي؟

پري پررويي زير لب نثارش كرد و گفت: - خب بشعور هميشه من به تو زنگ ميزنم مگه اصلا تو ياد من ميفتي، خيلي خري!

چكاوك زيرچشمي كامرانو نگاه كرد و گفت: - باشه پري هرچقدر دوس داری فحشم بده، بعدا جبران ميكنم!

پري با خنده گفت: - آهان، اون برجِ اخم كنارته! فهميدم! هيچی جونم كاری نداشتي ميخواستم فقط ببينم خوبي همه چيز روبراهه؟ مشكلي كه نداری؟

حس. پنهان چكاوك

چكاوك با آه گفت: - نه عزيزم مشكلي نيست، مرسی ازت!

- باشه گلم، ميبوسمت فعلا!

چكاوك لبخندی زد و با گفتن: - خدا حافظ عزيزم! قطع كرد و موبايلو تو دستش فشار داد.

كامران کوتاه نگاهش كرد و پرسيد: - تو چیزی احتياج نداری؟

چكاوك برگشت سمتشو گفت: - چرا اتفاقا برا شام کلی چيزميز نیاز دارم!

كامران پيچيد تو كوچه و گفت: - برا شام ميخوام جوجه درست كنم!

چكاوك سریع گفت: - نه من خودم ميخواستم دلمه بذارم ولی كاوه اومدنی جلومو گرفت گفت برا شام لازانيا بذارم!

كامران ماشينو جلو فروشگاه پارک كرد و متعجب پرسيد: - كاوه، از تو خواست لازانيا درست کنی؟

چكاوك لبشو کمی غنچه كرد و گفت: - آره خب، چرا تعجب كردی؟

كامران جفت ابروهاشو بالا داد و گفت: - هيچی، پياده شو!

چكاوك بی حرف پياده شد و کنار كامران قرار گرفت و هم قدم هم وارد فروشگاه شدن.

چكاوك تمام چيزهایی که احتياج داشت رو از همون فروشگاه تهيه كرد، تمام مواد لازانيا و بقيه چيزایی که فكر ميكرد بهشون احتياج پيدا ميكند، خريداش که تموم شد کنار پيشخان ايستاد منتظر كامران.

چند مين همونجوری معطل مونده بود و كم كم داشت عصبی می شد، موبايلشو در آورد زنگ بزنه كامران ببينه كدوم طبقه مونده که با صدایی سرشو بلند شد، يك پسر بلند قد و هيكلی که قیافه اش خیلی آشنا بود لبخندی روبه چكاوك زد و گفت: - سلام خانوم صدر احوال شما، خوب هستيد؟

چكاوك با کمی شك گفت: - سلام ممنونم، ببخشيد ما همدیگرو می شناسيم؟

پسر دستاشو بغل كرد و گفت: - معلومه، یعنی هم دانشگاهيتو و هم دوره ايتو فراموش كردی،

بيمارستان... استاد مهدوی!

حس. پنهان چكاوك

چكاوك كم كم همه چيز يادش اومد، توحيد مهري، لبخندی مصلحتی زد و گفت: - آهان آقای مهري خوب هستيد، ببخشيد ديگه فراموش كار شدم.

پسر كه لحنش خیلی صمیمی بود با لبخندی پت و پهن گفت: - اشكال نداره، این چه حرفیه، خب چخبر، چيكارا میکنید؟ اصلا این جا چيكار می کنید؟

چكاوك تو دلش گفت: - توام وقت گیر آوردی آخه!

روبه پسره گفت: - سلامتی، اومدیم مسافرت یه ذره حالو هوامون عوض شه!

پسر دست راستشو تو جیبش گذاشت و پرسید: - اومدین؟ مگه تنها نیستی؟

چكاوك لبخند زد: - نه تنها نیستم با همسرم اومدم!

لب های پسره کمی کج شد و با تعجب پرسید: - جدی؟ ازدواج کردی؟

چكاوك چشم هاشو بازوبسته کرد و خلاصه گفت: - آره!

پسر نفس عمیقی کشید و گفت: - اوکی، خوش بگذره، من دیگه مزاحمتون نشم، خدا حافظ!

چكاوك سرشو تگون داد و گفت: - سلامت!

پسر نگاهی عمیق به چكاوك انداخت و رفت.

چكاوك پوفی بلند کشید و موبایلشو تو دستش تگون داد و نگاهش به سمت پله ها افتاد كه دید كامران با چندتا کیسه به از پله ها پایین میاد!

چشمشو تو کاسه ی سرش چرخوند و گفت: - بالاخره اومد!

كامران نزدیک چكاوك شد و انكار اخم داشت! با همون اخم روبه چكاوك پرسید: - خریدات تموم شدن؟

چكاوك سرشو تگون داد و گفت: - آره تموم شدن.

حس. پنهان چکاوک

کامران فقط سرشو تگون داد و بعد از حساب کرد خریدارو که خیلیم زیاد بود به کمک باربر بردن تو صندوق ماشین خالی کردند و باربر بعد از گرفتن انعامش رفت!

کامران نگاهی به چکاوک که داشت سوار می شد کرد و خیلی دلش میخواست بفهمه اون پسره که باهاش گرم صحبت بود کی بود، اما غرورش اجازه ی سوال کردن نمیداد و یه چیزی تو سرش ارور میداد که به توجه! دستی رو صورتش کشید و خودش سوار شد و راه افتاد.

...

لازانيا آماده بود، پنیرش زیاد بود و از همون اول کاوه تو آشپزخونه بود و طرز درست کردنشو نگاه میکرد! چکاوک بعد از اینکه درجه ی فرو تنظیم کرد، نگاهی به کاوه انداخت و گفت: -خب، کمتر از نیم ساعت دیگه آمادست! کاوه لبخندی زد و گفت: -دستت درد نکنه، تو برو یکم استراحت کن من میزو آماده میکنم میام صداتون میکنم! چکاوک پیش بندشو درآورد و چشماشو بازوبسته کرد و گفت: -باشه، مرسی! کاوه دوباره لبخند زد و چکاوک به قصد کمی خواب آشپزخونه رو ترک کرد و به اتاق خواب رفت.

وارد اتاق خواب شد و شالشو از سرش کشید رو تخت دراز کشید و کولرو روشن کرد.

دست هاشو جفت کرد و زیرسرش قرار داد که در باز شد و کامران وارد اتاق شد.

چکاوک لبخندی به صورتش زد اما کامران بدون توجه بهش اونطرف تخت دراز کشید و با همون اخم غلیظش چشماشو بست!

چکاوک برگشت سمتشو پرسید: -چرا اخم کردی؟ طوری شده؟

کامران چشماشو باز کرد و سرشو به سمت چکاوک چرخوند و کوتاه گفت: -نه!



حس. پنهان چکاوک

چکاوک بدون پلک زدن خیره‌ی چشمایِ کامران بود و با خودش فکر میکرد چرا از این مردِ چشم‌عسلی متنفر نیست؟

هیچ حسِ بدی نسبت به کامران نداشت و این برای خودش کمی تعجب‌آور بود!

کمی که فکر کرد گفت شاید چون جونِ مادرشو نجات داده!

آره همینه، دلیلِ دیگه‌ای نمیتونه داشته باشه! بلخندی به فکرش زد که از چشمِ کامران دور نموند و پرسید: - برای چی خندیدی؟

چکاوک سرشو به طرفینِ تگون داد که کامران دستشو از زیر تنش رد کرد و چکاوکو کامل تو بغلش کشید و بوسه‌ای کوتاه رو گونه‌ی چکاوک کاشت و در حالی که سرشو رو سینه‌ش فشار میداد دم گوشش آروم پرسید: - اون پسر که تو فروشگاه باهاش حرف میزدی کی بود؟

همین سوالش کافی بود تا چکاوک جواب سوالِ خودشو که با خودش فکر میکرد چرا کامران اخم کرده رو گرفت و خندش گرفت!

پس این مردِ بسیار مغرور یکم ذاتِ حسادتم داشت!

تصمیم گرفت جوابشو نده، کامران که از سکوتِ چکاوک کفری شده بود بازوشو گرفت و یکم از خودش دور کرد، با نگاه به چشماش دوباره پرسید: - کی بود پسر؟

چکاوک خیلی سعی کرد نخنده اما نشد!... کامران که خندشو دید اخمش غلیظ‌تر شد و نگاهش کفری!

چکاوک با دیدنِ چشمایِ شاکیه کامران بزور خندشو جمع کرد و صداشو صاف کرد و گفت: - خيله خب عصبی نشو، تو دانشگاه هم دوره‌ایم بود، نمیدونم اونجا چیکار میکرد فقط احوال‌پرسی میکرد باهام، همین!

کامران فقط نگاهش کرد که چکاوک گفت: - بخ...

\*ل\*ب\*ا\*یِ کامران که رو \*ل\*ب\*ش نشست، حرفش نصفه موند و دستش بازویِ کامرانو چنگ زد.

حس. پنهان چکاوک

کامران دستشو پشت گردن چکاوک گذاشت و خواست لبشو رو گردن چکاوک بذاره که در اتاق به صدا دراومد و پشتش صدای کاوه بلند شد که گفت: - داداش، زنداداش بیاین شام!

کامران با حرص به دره بسته نگاه کرد و چکاوک از خدا خواسته با گفتن: - الان میایم! بلند شد و شالشو برداشت و سرش کرد!

کامران دستی رو صورتش کشید و بلند شد.

ساعت تو مچش نزدیک نه شبو نشون میداد.

همراه هم از اتاق خارج شدند و از پله‌ها پایین رفتند و به سمت آشپزخونه رفتند.

کاوه یه تیکه‌ی بزرگ لازانیا جلوش بود و داشت دولویی میخورد!

کامران چپ‌چپ نگاهش کرد که غذا پرید تو گلویش!

چکاوک سریع یه لیوان آب براش ریخت و جلوش گذاشت.

کامران پشت میز نشست و یک تیکه تو بشقاب چکاوک گذاشت و یه تیکه‌ی کوچیک هم برای خودش، از اول رابطه ی خوبی با لازانیا و ماکارونی نداشت، برعکس کاوه!

تازه غذاشون تموم شده بود که افاف به صدا دراومد!

هرسه تاشون متعجب بهم نگاه کردند و کاوه با گفتن "یعنی کی میتونه باشه؟" بلند شد و به سمت خروجی رفت.

چکاوک بلند شد شروع کرد جمع کردن میز، در کمال تعجب کامران هم کمکش میکرد.

روی میز که تمیز شد چکاوک خواست ظرفارو بشوره که سروصدایی از بیرون توجهشو جلب کرد، متعجب شالشو رو سرش مرتب کرد و از آشپزخونه خارج شد، دوتا مرد و دوتا زن که داشتند با کامران و کاوه خوش و بش میکردند!

چکاوک متعجب فقط نگاهشون میکرد که یکی از خانوما چشمش به چکاوک افتاد و روبه کامران و کاوه گفت: -

نمیخواید این خانومو معرفی کنید؟

حس. پنهان چکاوک

کامران با نگاه به چکاوک اشاره کرد بره پیشش و در حالی که دستشو می‌گرفت گفت: -چکاوک، همسرم!

چهره‌ی همه‌رو اول تعجب دربرگرفت و بعد کم‌کم به خودشون اومدند و خانوما باهش دست دادند و خودشونو ساناز و المیرا معرفی کردند...

چکاوک که شادی و شوخی‌های اونارو میدید تو دلش به حالشون غبطه می‌خورد!... پسری که خودشو میلاد معرفی کرده کنار خانومش نشست و درحالی که از میوه‌ی جلوش چندتا زردآلو برمیداشت روبه کامران پرسید: -چخبر کامی، روبه راهی؟

کامران از همون زردآلو یکیشو به سمتش پرت کرد و غرید: -کامی و درد بیدرمون، هزاربار گفتم بهت اسم من کامران، چیه هی کامی کامی را انداختی!

ساناز زردآلو رو از کنار میلاد برداشت و درحالی که داخل بشقابش میداشت روبه کامران گفت: -نکنید آقا کامران، این اگه حرف تو مخش میرفت که الان پنجا بچه دورمونو گرفته بودند!

میلاد به سرفه افتاد و همه خندیدند الا خود ساناز که انکار واقعا حرف دلش بود!

امیر محکم چنتا با مشت زد تو کمر میلاد و گفت: -حالا یواش تر خفه نشی!

چکاوک هندونه‌ی تو پیشدستیشو تیکه‌تیکه کرد و گرفت سمت کامران که اونم پررو پررو پیشدستی رو از دستش گرفت که باعث شد چکاوک چپ‌چپ نگاهش کنه و لبخندی کم‌چون رو صورت کامران بشینه!

کاوه دستشو از پشت رو دسته‌ی کاناپه گذاشت و روبه جمع پرسید: -شما که قرار بود صبح بیاین چی شد؟ اصلا بقیه کجان؟

امیر اشاره به میلاد کرد و گفت: -همش تقصیر این شد از بس عجله کرد انکار اگه تا صبح صبر میکرد چی میشد!

بقیه هم صبح راه میفتن فک کنم برا ناهار برسن!

کاوه سرشو تکون داد و المیرا گفت: -من میگم ناهار بریم کنار دریا ماهی سوخاری بخوریم!

ساناز حرفشو تایید کرد و گفت: -اصلا صبحونه‌روهم میتونیم ببریم کنار ساحل بخوریم!

حس. پنهان چكاوك

الميرا كمى فكر كرد و روبه كامران كه ساكت فقط نگاهشون ميكرد گفت: - شما نظرتون چيه؟

امير زد تو بازوى الميرا و گفت: - زن اول باس نظرِ شور تو پيرسى!

ساناز و الميرا بلند خنديدند و لبخند كم رنگى هم رو لب چكاوك نشست!

دليلشو نميدونست اما اصلا نميتونست باهاشون احساس صميميت كنه!

با خودش فكر كرد كاش پرى و مهرانم اينجا بودند!

اگه ميگفت حتما ميومدن اما پرى كار داشت و چكاوك نميخواست مزاحمش بشه!

تا نيمه هاى شب به صحبت و خنده گذشت تا اينكه نزديك يك نيمه شب كه همشون خميازه ها شون به راه بود عزم خواب كردند.

..

چكاوك بعد از اينكه از سرويس خارج شد ميخواست موباييلشو بذاره شارژ كه يهو برق رفت!

متعجب سرجاش ايستاد كه كامران صداش كرد: - چكاوك كوشى؟

چكاوك در حالى كه سعى ميكرد تو تاريخى تختو پيدا كنه گفت: - اينجام البته اگه تختو پيدا كنم!

كامران كمى خودشو جلو كشيد تا بلكه بتونه دست چكاوكو بگيره و چكاوك نزديك تخت پاهاش توهّم گير كرد و با كله رو تخت كه نه رو كامران افتاد!

صدای آخِ كامران كه بلند شد چكاوك آروم رو دستش زد و لبشو گزید و پرسید: - چت شد؟

كامران دستشو از رو دماغش برداشت و گفت: - هيچى فقط فك كنم بايد برم عمل!

چكاوك با تعجب پرسید: - عمل چى؟

حس. پنهان چکاوک

کامران دستشو به سمت چکاوک دراز کرد و بعد از اینکه بازوشو تو دستش گرفت یهو کشیدش سمت خودش که باعث شد چکاوک تلپی تو بغلش بیفته و کامران گفت: -عمل زیبایی، خو دماغمو داغون کردی دختر!

چکاوک که دیگه کم کم به تاریکی عادت کرده بود و صورت کامرانو میدید دستی رو دماغش کشید و گفت: -الکی بهونه نیار، دماغت هیچیش نشده!

کامران کمی نیم خیز شد و درحالی که پتورو برمیداشت و روی خودشون میکشید گفت: -خیله خب عزیزم حالا دیگه من بهونه گیر شدم، تو خوبی، بخواب!

چکاوک دلش غنچ رفت از عزیزم گفتن کامران و انکار یجورایی آرامش گرفت!

دست کامرانو تو دستش کوتاه فشار داد و لبش بی اراده رو گونه‌ی کامران نشست و بوسه‌ی ریزش ضربان قلب کامرانو بالا برد!

کامران با خودش فکر کرد هیچ وقت همچین حسی رو تجربه نکرده بود!

بوسه‌های زیادی رو گونه و لبش نشسته بود اما هیچ کدوم مثل الان ضربانشو تند نکرده بود!

سعی کرد عادی باشه و چشماشو باز نکرد!

چکاوک اما یجورایی دلخور شد!

انکار انتظار داشت کامران بوسشو بی جواب نذاره!

آهی کوتاه کشید و سعی کرد بخوابه، انقدر فکر و خیال داشت که مجال خواب نداشته باشه اما به هر حال چشماش گرم خواب شدن!

\*\*\*

حس.پنهان چکاوک

کامران با صدای در چشماشو باز کرد،چکاوک رو بازوش خواب بود و پتو از روش کنار رفته بود.

آروم بازوشو از زیرسر چکاوک کشید و بعد از اینکه پتورو روش کشید از تخت پایین رفت و به سمت در قدم برداشت.

درو باز کرد که کاوه رو دید،کاوه با دیدنش گفت:-داداش نمایین پایین، بچه‌هام اومدن!

کامران دستی رو صورتش کشید و پرسید:-ساعت چنده؟

کاوه با نگاه به ساعت رو گوشیش گفت:-نزدیک ده!

کامران سرشو تکون داد و گفت:-خیله خب تو برو،چکاوک فعلا خوابه،بیدار شد میایم!

خواست وارد اتاق بشه که کاوه سریع گفت:-آخه داداش یه چیزی شده!

کامران متعجب برگشت سمت کاوه که کاوه با کلی من من گفت:-مرجان هم باهاشون اومده!

چشمای کامران دیگه گردتر نمیشد و یهو انکار خواب از سرش پرید!

کاوه که نگاه متعجب و کمی عصبیه کامرانو دید گفت:-مطمعنم کارِ سیماست،عمدا آوردتش اینجا!

کامران عصبی دستی لای موهایش کشید و گفت:-درک و جهنم،فقط پاشونو از گلیمشون دراز کنن یا بی احترامی کنن بد میشه!

کاوه پوفی بلند شد و بی حرف از پله‌ها پایین رفت.

کامران برگشت تو اتاق و رو تخت نشست،چکاوک خواب‌خواب بود.

موبایلش زنگ خورد،کامران بلند شد از رو میز توالت برداشت،اسم پری رو صفحه رونمایی میکرد، کامران صداشو کم کرد تا چکاوک بیدار نشه و خودش دوباره کنارش دراز کشید و با انگشت شصت گونه‌ی چکاوکو نوازش کرد.

یادِ بوسه‌ی شیرینِ دیشبش لبخند رو لبش نشوند و خم شد تلافیشو درآورد اما حیف که چکاوک تو عالمِ رویا بود و نفهمید!

با سروصدایی از بیرون چشماشو باز کرد، اولین چیزی که دید نگاه کامران بود که متعجب به در بسته خیره بود!

چکاوک کمی خودشو رو تخت بالا کشید و روبه کامران پرسید: چی شده؟

کامران در حالی که از رو تخت بلند می شد گفت: -نمیدونم!

چکاوک هم بلند شد و لباساشو تندنند پوشید و همراه کامران از اتاق خارج شدند.

پله هارو پایین رفتن، اولین نفری که دیدن مرجان بود که جلوی کاوه ایستاده بود و سرش داد میزد و کاوه بیچاره فقط عصبی نگاش میکرد!

کامران نزدیک تر رفت و پرسید: -چخبره اینجا؟

کاوه خواست حرفی بزنه که مرجان سریع درحالی که نزدیک کامران میشد گفت: -خبری نیست عزیزم، فقط من میخوام بدونم تو چرا با من اینکارو کردی، کاوه چرا میگه من نباید میومد هان!

کامران نگاهی زیرچشمی به چکاوک که متعجب نگاشون میکرد کرد و گفت: -کاوه کاری به هیچکس نداره، اما حواستو جمع کن این آخرین باره که دارم جلو همه بهت هشدار میدم، کاری با من و زن و زندگیم نداشته باش، وگرنه بد میبینی! فهمیدی که!

مرجان عصبی انگشت اشارشو جلوی کامران گرفت و خواست حرفی بزنه که سیما با نگاهی بد روبه کامران و چکاوک دست مرجانو کشید و برد داخل یکی از اتاقا!

کامران چشماشو محکم روهم فشار داد و برگشت سمت چکاوک اما نبود!

پوفی کشید و به کاوه نگاه کرد که کاوه با اشاره بهش فهموند رفته بالا!

کامران سرشو تکون داد و روبه جمع که انکار پکر بودند گفت: - چیه چتونه؟ نکنه اومدین سینما؟

میلاد زد زیرخنده که همشون خندشون گرفت!

مهرداد که کامران بیشتر از همه با اون جور بود، نزدیک کامران شد و در حالی که بغلش میکرد گفت: -چطوری داداش؟

حس. پنهان چکاوک

کامران آروم زد رو شونش و با آه گفت: -میبینی که!

مهرداد سرشو به طرفین تگون داد و گفت: -والا من اگه میدونستم ازدواج کردی هیچ وقت مرجانو نمی آوردم!

کامران بی میل گفت: -اشکال نداره کاریه که شده، توام نمی آوردیش خودش میومد، این زن بالاخره زهرشو میریزه اما کجا نمیدونم! از وقتی فهمیده ازدواج کردم هرروز به پروپام میپیچه!

مهرداد با اخم گفت: -غلط کرده،

کاری نمیتونه بکنه، فعلا هم پشیمونه هم حسادت میکنه!

کامران پوزخند زد: -نمیخواه بفهمه تموم شده همه چیز، دیگه به اندازه‌ی سرسوزنم برام ارزش نداره!

مهرداد دستشو دور گردنش انداخت و گفت: -بیخیال، بریم بشینیم ببینیم چیکار کنیم،

صبحونه خوردی؟

کامران سرشو تگون داد: -نه!

مهرداد خواست ببرتش سمت آشپزخونه که کامران گفت: -نه بذار برم چکاوکم صدا کنم، اونم صبحونه نخورده!

مهرداد چشکی حوالش کرد که لبخندی رو لب کامران نشست و به سمت پله‌ها عقب گرد کرد.

\*\*\*

بحث کامرانو مرجانو که دید احساس کرد تحمل نداره اونجا وایسه!

عقب گرد کرد و تندتند از پله‌ها بالا رفت...وارد اتاق شد و مستقیم به سمت حموم رفت.

زیر دوش که ایستاد کمی حالش جا اومد و خیلی سعی کرد به هیچی فکر نکنه!



حس. پنهان چکاوک

موهاشو نرم کننده زد و بدنشو کامل با نرم کننده بدن شست.

حولشو دور تنش حلقه کرد و از حموم خارج شد، کامران رو تخت نشسته بود که با دیدن چکاوک بلند شد و نردیکش رفت.

چکاوک سر جاش وایساد، کامران روبروش ایستاد و با لبخندی که کاملا محو بود گفت: -گرسنمه ها من، نمیای بریم صبحونه!

چکاوک سرشو تکون داد و گفت: -چرا بذار لباسامو بپوشم بریم!

کامران چشماشو بازوبسته کرد و \*ب\*و\*س\*ه\*ای کنار \*ل\*ب چکاوک زد.

چکاوک با دست کمی هلش داد عقب و از کنارش گذشت، به سمت چمدون رفت و لباساشو برداشت، برگشت سمت کامران که تمام نگاهش به چکاوک بود و گفت: -نمیخوای بری بیرون؟

کامران ابروی راستشو بالا داد و پرسید: -چرا باید برم بیرون؟

چکاوک عصبی نگاش کرد که کامران در حالی که زیر لب غر میزد: -مثلا اسمم شوهره! اتاقو ترک کرد و چکاوک بی اراده لبخندی عمیق زد و دیوونه‌ای نثار کامران کرد.

لباساشو تنش کرد و موهاشو سشوار کشید، یکم نم داشت، با شال محکم بالا سرش جمع کرد و کمی نرم کننده به دست و صورتش زد و خواست از اتاق خارج بشه که کامران دوباره وارد اتاق شد و گفت: -زود باش دیگه چیکار میکنی تو، مردم از گشنگی!

چکاوک لبشو کج کرد و زیر لب گفت: -تو فقط به فکر شکمت باش!

کامران شنید که با چشم‌هایی ریزشده پرسید: -چی گفتی؟ باز بگو!

چکاوک دستی رو شالش کشید و با گفتن هیچی، از کنار کامران گذشت و از اتاق خارج شد.

کامران هم پشت سرش از اتاق خارج شد و درو بست.

حس. پنهان چكاوك

همراه هم از پله‌ها پايين رفتن كه كامران گفت: - شنيدما چي گفتي تو اتاق، آره من فقط به فكر شكمم، پس بهت هشدار ميدم هيچ وقت گرسنم نذار در اون صورت شايد چاره‌ي ديگه‌ي جز خوردن خودت نداشته باشم!

چكاوك با چشم‌هايي گرد شده نگاهش كرد كه كامران با بالا بردن جفت ابروهاش قدم‌هاشو به سمت آشپزخونه تند كرد و چكاوك هم پشتش.

كسي تو ويلا نبود، اما سروصدای زيادی از حياط ميومد و ميتونست حدس زد كه همشون تو حياط جمعن!

چكاوك كنار كامران كه داشت دولپي صبحونه ميخورد نشست كه كامران يه لقمه‌ي كره مربا به سمتش گرفت، چكاوك دستشو دراز كرد ازش بگيره كه كامران دستشو عقب برد و اشاره كرد به دهنش!

چكاوك لبخندی محو رو لبش ظاهر شد و نزديك تر شد و دهنشو باز كرد!

كامران لقمو تو دهن چكاوك گذاشت و چكاوك چشمامو باز كرد و لبخندی بهش زد، كامران خيره‌ي خال كوچيكه كنار لب چكاوك شد، با خودش گفت: - چه جالب اصلا ندیده بودمش!

خواست دومين لقمه رو هم بگيره كه ...

- به به زوج خوشبخت، صبحونه ميل ميكنين!

هر دو متعجب به مرجان كه بالا سرشون و ايساده بود نگاه كردن و مرجان با پروويه تمام كنارشون نشست و درحالي كه برا خودش لقمه ميگرفت گفت: - البته خوب شد، چون منم صبحونه نخوردم و الان حسابي گرسنمه!

چكاوك نگاهی به كامران كه ميشد فهميد خيلي عصبيه كرد و دست مشت شدشو تو دستش گرفت!

كامران نگاهی به دست چكاوك كه محكم دستشو گرفته و صورت آرومش كمی از اخمش باز شد و تصميم گرفت مثل چكاوك بيخيال باشه و موجودی به نام مرجانو اصلا حساب نذاره!

هر دوشون موفق شده بودند، چون مرجان وقتی ديد اصلا بهش اهميت نميدن و فقط تو حال خودشونن با نگاهی بد به جفتشون آشپزخونه رو ترك كرد!

حس. پنهان چکاوک

قصدش برای خودش مشخص نبودانه به اون موقع‌ها که با اون همه اسرارِ کامران برا موندش ترکش کرد نه به حالا که بعد از چندسال برگشته و نمیخواه باور کنه کامران فراموشش کرده!

الان تنها دردش وجود یکی دیگه تو زندگیه مردیه که چندسال پیش دیونه وار عاشقش بود!

لعتنی نثار خودش کرد و به سمت حیاط رفت.

چکاوک بعد از خروج مرجان از آشپزخونه روبه کامران گفت: -نمیخوام تو کارات دخالت کنم اما بنظرم بهش بی محلی کنی خودش بیخیال میشه، هرچی واکنش نشون بدی بدتر میشه!

کامران در حالی که از پشت میز بلند میشد گفت: -اصلا برام نیست رفتارش، فقط نمیخوام مزاحمت ایجاد کنه برامون همین، وگرنه بود و نبودش برام سرسوزنم مهم نیست!

کامران بعد از گفتن حرفاش از آشپزخونه خارج شد و نفهمید چه اندازه حرفاش به دل چکاوک نشست!

چکاوک با لبخندی که بی اراده رو لبش نشسته بود بلند شد و شروع کرد به جمع کردن میز صبحانه و شستن ظرفای کثیف!

کارش که تموم شد از آشپزخونه خارج شد و به سمت پله‌ها رفت و ازشون بالا رفت، وارد اتاق شد و به سمت موبایلش رفت، دوتا میس کال از پری داشت.

اول به مادرش زنگ زد، از دیروز باهاش صحبت نکرده بود و دلش حسابی براش تنگ شده بود.

کلی با مادرش صحبت کرد و کمی دلش آروم گرفت.

بعد از اینکه قطع کرد میخواست با پری تماس بگیره خود پری زنگ زد!

چکاوک با لبخند دکمه‌ی سبز و لمس کرد و جواب داد: -بجون خودت همین الان میخوامم بهت زنگ بزنم!

جیغ پری کرش کرد: -جون عمت بیشعور، چرا جواب نمیدی تو؟ دوبار بهت زنگ زدم!

چکاوک که موبایلو از گوشش دور کرده بود دوباره دم گوشش گذاشت و گفت: -خیلیه خب پری نشنیدم خب! حالا بیا منو بزن! چه جیغیم میزنه انکار چخبره!

حس. پنهان چكاوك

پری دوباره داد زد: -چكا منو سگ نكنا، یعنی چی كه جواب منو نمیدی، حفته از اینجا تا اونجا بدوئم بیام بزئم  
له ولوردت كنم دختری چشم سفیده پروا!

چكاوك رو تخت نشست و با كشیدن پوفی بلند گفت: -بابا میگم متوجه زنگت نشدم خب، دیوونه میكنی تو  
آدمو، دردت چیه!

پری نفس عمیقی كشید و درحالی كه سعی میكرد آروم باشه ولی بازم ولوم صداش بالا میرفت گفت: -دردم تویی كه  
خاك تو مخت خبر نداری داری خاله میشی احمق!

چكاوك چند ثانیه تو ذهنش حرف پری رو تجلیه تحلیل كرد و یهو جیغ كشید: -دروغ میگی، غلط كردی، گمشو، بگو  
جون خودم، مرگ من راس میگی، پری تورو خدا بگو...

همیجوری عین وروره جادو فك میزد كه در آخر پری داد زد: -نمیری چكا خفه شو دوديقه، خب آخه مگه مریضم  
دروغ بگم بهت، امروز صبح جوابشو گرفتم!

چكاوك گوشی رو تو دستش جابجا كرد و گفت: -باشه داد زن ضرر داره برا بچه، الهی قربونش برم من، چند وقتته؟  
پری كه آروم تر شده بود با لبخند گفت: -تازه دوماهم شده!

چكاوك ذوق زده گفت: -كاش میدیدمت پری، از قیافت سریع تشخیص میدادم بچت دختری یا پسر!

پری با خنده زهرماری نثار چكاوك كرد كه خود چكاوك هم خندش گرفت!

نزدیک نیم ساعت صحبت كردند و بعد از قطع تماس چكاوك بلند شد وضو گرفت و به نماز ایستاد.

آخرای نمازش بود كه یه چیزی آروم به شیشهی اتاق برخورد كرد،

تا نمازش كه تموم بشه دوباره اون اتفاق تكرر شد و چكاوك متعجب چادر به سر بلند شد و به سمت پنجره  
رفت، بازش كرد كه دید كامران پایین پنجره ایستاده!

با دیدن چكاوك دستی براش تكون داد كه چكاوك با لبخند گفت: -چیه؟ چرا نمیایی بالا؟

كامران از سروصدای زیاد بچه ها دستشو رو گوشش گذاشت و روبه چكاوك گفت: -بیا پایین، كنار دریاییم!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک سرشو تگون داد و گفت: -باشه الان!

برگشت تو اتاقو چادرشو درآورد و تا کرد و همراه جانمازش داخل چمدانش گذاشت و مانتوی نازک سرخ آیشو پوشید و شال سفیدشو رو سرش مرتب کرد و بعد از اینکه موبایلشو زد شارژ از اتاق خارج شد، خواست از پله‌ها پایین بره که با مرجان روبرو شد.

بی‌اهمیت بهش از کنارش رد شد اما پاش هنوز به اولین پله هم نرسیده بود که مرجان به تندی بازوشو گرفت که چکاوک اخمی کرد و گفت: -چته، دیونه شدی؟

مرجان پوزخندی زد، بازوشو ول کرد و گفت: -اینجوری که معلومه تو عاقل‌تر از منی، چون خیلی خوب تونستی مغز شوهر منو شستشو دادی و کشوندیش سمت خودت، این کارت باید تو کتاب گینس ثبت بشه!

چکاوک نیشخندی زد و گفت: -شوهر تو؟ ببخشید ولی مجبورم یادآوری کنم که شما از هم جدا شدید و الانم اصلا خوشم نمیاد دورووره شوهرم ببینمت! اگه انقدر میخواستیش و لیاقت داشتی برا خودت نگه میداشتیش!

مرجان که از حرف‌ها یا به واقعیتی حقیقت‌تلخی که چکاوک میگفت لجش گرفته بود و از عصبانیت دستاش مشت شده بود خواست حرفی بزنه که چکاوک دوباره انگشت اشارشو گرفت سمتش و گفت: -بقول خودت، پاتو از زندگی من بکش بیرون، نزدیک شوهرمو زندگیم نباش!

مرجان که دید تحمل نداشت از سینه‌ی چکاوک محکم هل داد و داد زد: -خفه شو دیگه!

اما حرفش تموم نشده بود که چکاوک نتونست تعادلشو حفظ کنه و از پشت رو پله‌ها افتاد و سقوط کرد و دستش اصلا به هیچ‌جا بند نشد رو آخرین پله پیشونیش محکم با زمین برخورد کرد و با آخ خفه‌ای که از گلویش ناخودآگاه خارج شد چشماش سیاه شد!

مرجان بالای پله‌ها بهتش زد بود!

یکم که گذشت ناخودآگاه لبخندی رو لبش نشست و زمزمه کرد: -حقش بود!

سریع از پله‌ها پایین رفت و از کنار چکاوک با نگاهی بد بهش رد شد و وارد اتاق شد!

رو تخت دراز کشید و دستشو رو پیشونیش گذاشت!

..

کامران متعجب از دیر کردن چکاوک بدون توجه به چرت و پرت‌های میلاد و کیوان از کنارشون گذشت و به سمت ویلا پاتند کرد، وارد که شد از ورودی گذشت و وارد پذیرایی که شد نگاهش رو چکاوک که پایین پله‌ها افتاده بود میخ شد و احساس کرد قلبش ایستاد!

یا خدایی زیر لب زمزمه کرد و به سمتش دوئیید، از شونش گرفت و به سمت خودش برگردوندش،

پیشونیش زخم شده و دورش کبود و زمین پر خون بود!

بغلش کرد و بلند شد، قدم اولو که برداشت صدای مرجان از پشت بلند شد: -خدا بد نده، چی شده؟

کامران چشم‌اشو از عصبانیت بست و بدون جواب بهش سریع از ویلا خارج شد و به سمت ماشینش رفت. چکااک رو رو صندلی عقب ماشین خوابوند و درو بست، خودش سوار شد و راه افتاد، با ریموت درو باز کرد و با حداقل سرعت روند!

جلوی بیمارستان توقف کرد و پیاده شد، چکاوک رو تو آغوشش کشید و به سمت در ورودی دوئیید!

وارد که شد پرستار با دیدنش سریع برانکاردی آورد و کامران چکاوک بیهوش رو رو برانکارد خوابوند!

پرستار در حالی که میبردش تو اتاق پرسید: -چی شده؟

کامران که تمام نگاهش به چکاوک رنگ پریده بود خلاصه گفت: -از پله‌ها افتاده!

پرستار نگاهی بد به کامران انداخت و از اتاق خارج شد بره دکترو خبر کنه!

..

حس. پنهان چکاوک

حالت تهوع داشت و انکار از تو هاوَنگ میکوبیدن تو سرش!

چشم‌هاش از زور درد باز نمیشد و انکار یکی داشت صداس میکرد!

لبهای خشک شدشو بزور از هم باز کرد و بزور گفت: -درد دارم!

کامران شنید و بلند شد، به سمت بخش پرستاری رفت و روبه یکیشون گفت: -خانومم به هوش اومده درد داره، میشه بهش مسکن بزنی یکم آروم شه!

یکی از پرستارا فقط سرشو تگون داد و همراه کامران به سمت اتاق چکاوک رفت، مسکنی داخل سرمش زد که باز چکاوک به عالم رویا رفت!

کامران کنارش رو تخت نشسته بود و دست راست چکاوک تو دستش بود، فکر اینکه چرا از پله‌ها سرخورده داشت دیونه‌ش میکرد!

موبایلش پشت سرهم زنگ میخورد و اون جواب هیچ کسو نمیداد و همشون از غیب شدن یهویییه کامران و چکاوک و خون زیاد پایین پله‌ها نگران بودند الا مرجان، مرجانی که شانس می‌آورد کامران نمیفهمید کار اون بوده و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرش میومد!

چکاوک اینبار که چشماشو باز کرد کمی بهتر شده بود، اولین چیزی که دید کامران بود که با چشم‌هایی نگران خیره‌اش بود!

لب زد: -چی شده؟.

کامران دستشو فشار داد و پرسید: -نمیدونم عزیزم، من میخوام از تو بپرسم چی شد که از پله‌ها افتادی، پیشونیت ضربه خورده!

چکاوک چشماشو محکم رو هم فشار داد و چند ثانیه که گذشت همه چیز یادش اومد، جروبخشش با مرجان و هل دادن مرجان!

چشماشو باز کرد و روبه کامران که منتظر نگاهش میکرد گفت: -برگردیم تهران، من از اولم دلم نمیخواست پیام، تو مجبورم کردی!

حس. پنهان چكاوك

كامران دستشو فشار داد و گفت: -نميخواي بگي چيشده؟

چكاوك نفس عميقي كشيد كه سرش درد گرفت و با اخمهايي درهم گفت: -با مرجان بالاي پله ها بحثم شد و اون هلم داد!

همين حرف چكاوك بس بود كه كامران تا مرز جنون بره و چشماش بشه كاسه ي خون!

دستش مشت بشه و دندوناش روهم سائيده شه!

مرجان ديگه از حد گذشته بود و كامران اينبار تصميم داشت خيلي جدي باهاش برخورد كنه، بلند شد و با گفتن الان برميگردم از اتاق خارج شد و به سمت ايستگاه پرستاري رفت، با اشاره به تلفن به پرستار گفت: -لطفا با پليس تماس بگيريد!

پرستار متعجب نگاهش كرد كه كامران دوباره گفت: -ازتون خواهش كردم با پليس تماس بگيريد و بگيد بيان تو اتاق!

پرستار سرشو تكون داد و باشه اي زمزمه كرد و كامران با گفتن تشكر ازش دور شد.

چكاوك سعي ميكرد از جاش بلند شه كه كامران وارد اتاق شد.

به سمت رفت و در حالي كه كمكش ميكرد پرسيد: -درد داري؟

چكاوك سرشو تكون داد: -يكم، زياد نه!

كامران كفشاشو جلو پاش گذاشت و چكاوك بعد از پوشيدنشون ايستاد كه سرش كيچ و چشماش سياهي

رفت، محكم بازوي كامران رو فشار داد و چشماشو بست.

چند ثانيه بعد حالش بهتر شد و به سمت دستشويي رفت.

زخمش زياد عميق نبود و فقط چهارتا بخيه ي ريز خورده بود، دست و صورتشو شست و روسريشو رو سرش مرتب

كرد و از دستشويي خارج شد، با ديدن دونفر پليس تو اتاق با تعجب به كامران نگاه كرد كه كامران با اشاره بهش

گفت: -بيا عزيزم،

شكايتتو بنويس!



حس. پنهان چکاوک

چکاوک کیج شده پرسید: -چه شکایتی؟

کامران به طرفش رفت و دستشو گرفت، به سمت تخت برد و کمکش کرد بشینه، یکی از پلیسا روبه چکاوک پرسید: -همسرتون از خانم مرجان جمالی شکایت کردند و ادعا دارند شما رو از پله‌ها هل دادند، شما میتونید همه چیزو با جزئیات تعریف کنید برامون؟

چکاوک با نگاهی عمیق به چشم‌های کامران روبه پلیس گفت: -بله و تمام ماجرا رو گفت و کامران هم تمام مزاحتمهاشو اضافه کرد!

چکاوک مرخص شد و پلیسا همراهشون به ویلا رفتند.

چکاوک خیلی نگران بود و همش حس میکرد قراره یه اتفاقی بیفته!

روبه کامران که چشمش بین خیابون و چکاوک در نوسان بود گفت: -کامران بنظرت چی میشه؟

کامران نگاهش کرد و با دیدن چشم‌های نگران‌ش دستشو گرفت تو دستش و گفت: -هیچی نمیشه عزیزم، تو نگران نباش طرف من مرجانه و اینبار دیگه حسابشو بذازم کف دستش!

چکاوک نفسی عمیق کشید و چشماشو بست، خیلی سعی میکرد آرام باشه اما نمیشد!

دلش شور میزد و سردردش هم مجال نمیداد بهش!

کامران که وارد ویلا شد و پلیس هم پشتش همه از ویلا بیرون زدند و کاوه که بشدت نگران بود به سمت کامران پاتند کرد و با دیدن ماشین پلیس متعجب از کامران پرسید: -چخبره اینجا داداش؟ شما کجا رفتین؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

کامران سرشو تکون داد و گفت: -بریم تو، میفهمی!

بعد با دستش به پلیسها اشاره کرد و به سمت داخل راهنماییشون کرد!

همه جلوی در جمع بودند و هیچکس از موضوع خبر نداشت، مهران جلو رفت و روبه کامران پرسید: -چخبره کامران؟

حس. پنهان چكاوك

كامران فقط کوتاه نگاهش كرد و از سيما كه مثل همه كيچ نگاهشون ميكرد پرسيد: -مرجان كجاست؟

سيما حرفي نزنند كه كامران داد زد: -ازت پرسيدم مرجان كو؟

سيما خواست حرفي بزنه كه مرجان از اتاق خارج شد و با ديدن كامران و چكاوك با اون سر باند خوردش و مامورا، با پوزخند گفت: -من اينجام كامران، چه خبر شده؟

كامران اشاره به مامورا كرد و يكيشون نزديك مرجان رفت و پرسيد: -خانم مرجان جمالي؟

مرجان سرشو تكون داد و گفت: -خودم هستم!

مامور گفت: -آقاي كامران ستوده از تون شكايه كردند، بايد همراه ما بيايد؟

همه متعجب به كامران خيره شدند و چشمهاي مرجان پر از نفرت شد!

مهران دخالت كرد: -كامران چه كاريه، تو كه عاقل بودي، بيخيال شو!

كامران بدون توجه به مهران روبه مامورا گفت: -لطفا ببريدش!

كاوه نزديك شد و از چكاوك پرسيد: -چخبره اينجا؟ داداش چرا انقدر عصبيه؟

چكاوك با نگراني نگاهش كرد و گفت: -كاش منصرف شه، من خيلي نگرانم!

كاوه عصبى پرسيد: -آخه چي شده بگو!

چكاوك تمام ماجراي مزاحمت و هل دادن مرجان رو گفت كه كاوه با نگاهی پرازخشم سمت مرجان كه دستبند به دستش بود به سمت مهران كه سعی داشت كامران رو قانع كنه رفت و از بازوش كشيد عقب كه مهران متعجب گفت: -چيكار ميكني كاوه، من دارم كامرانو راضي ميكنم بيخيال شه بعد تو اينجوري ميكني!

كاوه دستي داخل موهاش كشيد و گفت: -رسمأ سفر شمال كو فتمون شد، لعنت بهت مرجان!

مامورا كه مرجانو بردن كامران هم دست چكاوك رو گرفت و به خواست پليسا و براي تكميل پرونده باهاشون تا كلانترى رفتند.

حس. پنهان چکاوک

کاوه و مهران و امیر و میلاد و کیوان هم پشتشون رفتند.

خانوما تو خونه موندند و همشون که اخلاق گند مرجان رو میدونستند سیمارو سین جین میکردند که چرا مرجان روهم با خودش آورده!

سیما هم که از حرص نفس نفس میزد آخرش داد زد: - اصلا خوب کردم، اون مرتیکه کامران لیاقت خوشبختی رو نداره، بعد از مرجان اون همه بهش خوبی کردم اما اون انکار آدم نبود، احساس نداشت!

اگه مرجانم بیخیال بشه، من سرجام نمیشینم!

ساناز و المیرا و آناهیتا متعجب بهم نگاه کردند که سیما غرید: - ها چتونه، چرا خشکتون زده!

بعد از این حرف بلند شد و به سمت اتاق رفت و درو با حرص و محکم بازوبسته کرد.

المیرا پوفی محکم کشید و گفت: - بابا این سیما رسماً قاطی کرده، چه چیزایی میگفت!

ساناز تکیه به کاناپه داد و درحالی که کوسن رو بغل میکرد گفت: - از دماغمون درآوردند بابا، امیر بیاد بگم برگردیم!

آناهیتا که تازه به جمعشون اضافه شده بود و دوست دختر جدید کیوان بود حرفاشونو تایید کرد و گفت: - این سفر اصلاً به دلم نبود!

المیرا و ساناز سرشون و تکون دادند و بعد از چند مین هر سه تا تو فکرای خودشون غوطه ور شدند.

کامران بدون توجه به دخالت های مهران و امیر پای پرونده رو امضا کرد و یک روز و یک شب مرجان تو بازداشتگاه بود!

صبح چکاوک به پزشکی قانونی فرستاده شد و همه چیز تایید شد!

کامران رضایت نمیداد، هیچی نمیخواست فقط میخواست مرجان ادب بشه، حساب کار دستش بیاد اما غیرممکن بود!

مهران و چکاوک با خواهش و تمنا رضایت کامرانو گرفتند و قرار شد مرجان آزاد بشه!

حس.پنهان چكاوك

كامران از كاوه خواست چكاوكو بېره وېلا و خودش ميخواست با مرجان صحبت كنه،مرجاني كه با تو بازداشتگاه موندن كينه‌اش نه تنها نخواييده بود بلكه هزاربرابر هم شده بود!

چكاوك رو صندلي نشست و متفكر به جلو نگاه كرد،كاوه ماشينو روشن كرد و با نگاه به چكاوك پكر راه افتاد.

آهنگ ماشينو روشن كرد كه چكاوك به سمتش برگشت و كمى ولوم آهنگو كم كرد...احساس ميكرد خرد شده و خيلي ناراحت بود!

از كامران هم دلگير بود،دليل موجهي براش نداشت،كامران خيلي خوب بود اما چكاوك اصلا دلش نميخواست كامران با مرجان اونجوري رفتار ميكرد،با خودش فكر ميكرد مرجان كه قصد بدى نداره،اينجوري هم كه مشخصه كامرانو دوست داره،شايد بعد از چكاوك برگرده سر زندگيش با كامران!

اين فكر بغض بدى رو گلوش نشوند اما سعى كرد آروم باشه!

چشماشو بست و سرشو به پشتيه صندلي تكيه داد.

..

كلافه دستى لاي موهاش كشيد و دوباره و هزارباره به در خروجى نگاه كرد كه بالاخره مرجان همراه مهران و سيما از كلانترى خارج شدند،مهران با چشم به كامران اشاره كرد و يه چيزايى گفت كه مرجان با تكان سر به سمت كامران كه به ماشينش تكيه داده بود رفت.

كامران صاف ايستاد و با هر قدمى كه مرجان به سمتش برميداشت كامران دلش ميخواست موهاى قهوه‌اى رنگشو بگيره و جورى بكشه كه از ته كنده بشه!

مرجان جلوى كامران ايستاد و با پوزخند گفت:-كارم داشتى؟

كامران با نگاهی عصبى به ماشين اشاره كرد و گفت:-سوار شو!

لبخندى رو لب مرجان نشست و جفت ابروهاش بالا رفت.

كامران بدون توجه به لبخندش سوار شد و ماشينو روشن كرد و منتظر شد سوار شه.

کامران زیرچشمی نگاهش کرد و راه افتاد،مرجان آئینه ماشینو پایین کشید و در حالی که به قیافه‌ی بدون آرایشش با انزجار نگاه میکرد روبه کامران به تمسخر پرسید:-خانوم کوچولو تون میدونن الان همراه منی!

کامران بدون جواب به متلکش خونسرد و خلاصه پرسید:-چی میخوای؟

مرجان گرفت منظورشو اما خودشو به خنگی زد و گفت:-نمیفهمم منظور تو!

کامران ماشینو کنار خیابون نگه‌داشت و در حالی که از پشت کتشف بر میداشت گفت:-خیلیم خوب میفهمی منظورم چیه،چقدر میخوای گورتو گم کنی!

دسته چکشو از جیب کتش خارج کرد و دوباره گفت:-هرچند حقت بود بذارم بیشتر از اینا تو بازداشتگاه بمونی اما خوشبختانه من مثل تو بی‌وجدان نیستم،الانم مبلغ مهریتو که ندادمو میدم بری شرتو کم کنی! اما وای بحالت باز سروکلت پیداشه اونوقت من میدونم و تو و اون داداش معتادت که هر دفعه تیغت میزنه!

مرجان پوزخندی عمیق رو لبش نشست و در حالی که دستاشو توهم فشار میداد گفت:-داداش معتاد بدبختم که یه‌سال پیش مرد، ولی باشه پول مهریمو بده میخوام برم از اینجا،توام مفت چنگ زنت!

کامران نیشخندی زد و مبلغی که به آنی دهن مرجانو برای ثانیه‌ای باز نگه‌داشت رو دسته چک نوشت و داد دستش،مرجان لبخندی رو لبش نشست و خواست حرفی بزنه که کامران سریع تر گفت:-پیاده شو!

مرجان چکو داخل کیفش گذاشت و بدون نگاه به کامران پیاده شد و کامران سریع گاز ماشینو گرفت و دور شد.

..

وارد خونه که شدند هیچ‌کس نبود، چکاوک در حالی که رو کاناپه مینشست روبه کاوه پرسید:-پس کجان بقیه؟

کاوه هم روبروش نشست و گفت:-حتما رفتن بیرون،تا شب برمیگردن!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک نگاهی به ساعت کنار تی وی که نزدیک یک ظهر رو نشون میداد انداخت و گفت: -صبحونه درست حسابی هم نخوردیم، گشنمه!

کاوه هم در تایید حرف چکاوک سرشو تگون داد و گفت: -آره منم الان از ضعف پس میفتم!

چکاوک خندید که کاوه با جدیت گفت: -نخند زنداداش، هیچ وقت به احساس پاک یه پسر نخند، ما پسرا گشنه بشیم همه چیز یادمون میره و تنها عشق و فکر و ذکرمون میشه شکمون!

اینبار چکاوک قهقهه زد که خود کاوه هم خندش گرفت و گفت: -حالا بخند زنداداش من برم ببینم ناهار چی بذارم!

چکاوک بلند شد و گفت: -به کامران زنگ بزن از بیرون بگیره، من میرم بالا!

کاوه دوباره رو کاناپه ولو شد و گفت: -آررره، فکر خوبیه!

بعد موبایلشو از جیبش خارج کرد و رو اسم داداش کامران مکث کرد و دکمه‌ی تماسو لمس کرد.

چکاوک وارد اتاق شد و درو بست، شال و مانتوشو از تنش خارج کرد و روبروی میز توالت نشست،

دستی رو پیشونیش کشید، حتما جای بخیه رو پیشونیش میموند!

آهی کوتاه کشید و بلند شد، به سمت سرویس رفت و وضو گرفت.

گرسنه بود اما تا او مدن کامران وقت داشت نمازشو بخونه.

..

با کیسه‌های غذا وارد خونه شد،

کاوه جلو تی وی لم داده بود با دیدن کامران اونم با غذا چشماش برق زد و سریع از رو کاناپه بلند شد و به سمت کامران رفت،

حس. پنهان چكاوك

كيسه هارو از دستش گرفت و به سمت آشپزخونه پرواز كرد.

كامران سرشو به طرفين تكون داد و در حالي كه كتشو از تنش خارج ميكرد پرسيد: - چكاوك كجاست كاوه؟

كاوه در حالي كه مينشست رو صندلي تا دولپي بخوره خلاصه جواب داد: - بالا!

كامران دستي رو پيشونيش كشيد و به سمت پله ها رفت.

در اتاقو باز كرد، چكاوك با اون چادر سفيد گلدارش خيلي بنظرش دوست داشتني اومد!

نزديك تر رفت و از پشت آروم دستي رو گونه ي چكاوك كشيد!

عقب رفت و روي تخت نشست، چكاوك نمازش تموم شد و برگشت سمت كامران، لبخندي به چهره ي آرومش زد كه كامران لب زد: - قبول باشه!

چكاوك با همون لبخند چشماشو بازوبسته كرد كه كامران بلند شو، جلوي چكاوك نشست و كودكانه خم شد سرشو رو زانوي چكاوك گذاشت و با لحنی فوق العاده قشنگ كه دل چكاوكو لرزوند گفت: - برام دعا كن چكاوك!

چكاوك انگشتاشو لای موهای گندمی كامران فرو كرد و آروم گفت: - دعا ميكنم هرچی بخوای همون بشه!

لبخندي واقعي رو لب كامران نشست و چشماش با آرامش بسته شد! برای هردوشون زمان معنی نداشت تو اون لحظه، آروم بودن خيلي،

مخصوصا كامران كه همونجوري رو پای چكاوك خوابش برده بود و چكاوك مشغول نوازش موهای گندمیش و ذكر گفتن بود!

چكاوك متوجه گذر زمان نشد اما با تق تق در كامران چشماشو باز كرد و چكاوك گفت: - بله!

كاوه آروم درو باز كرد و دهنش با دیدن صحنه ي روبروش بسته شد و حرفشو خورد، چكاوك ابروي چپشو کمی بالا داد و دوباره پرسيد: - بله؟!

حس. پنهان چکاوک

کاوه سرشو خاروند و گفت: -هیچی زنداداش میخواستم بگم بیاین ناهارتون سرد شد ولی مثل اینکه شما گرسنتون نیست فعلا! و اشاره به موقعیته قشنگشون کرد که چکاوک سرخ شد و کامران خندش گرفت و با چشم و ابرو به کاوه اشاره کرد بره بیرون!

کاوه با چشمک درو بست و چکاوک با شالش شروع کرد باد زدن خودش!

کامران صورتشو سمت چکاوک برگردوند و پرسید: -تو گرسنه نیستی؟

چکاوک شالشو رو سرش مرتب کرد و گفت: -چرا اتفاقا خیلی گرسنه ولی انکار تو اصلا گرسنه نیستی و فقط خوابت میومد!

کامران باخنده دستی رو صورت و تهریشش کشید و از رو پای چکاوک که حسابی خواب رفته بود بلند شد!

چکاوک هم بلند شد و کمی پاشو بازوبسته کرد تا بهتر بشه و چادرشو تا کرد همراه جانمازش رو تخت گذاشت و همراه کامران از اتاق خارج شدند!

ناهارشونو که خوردند کاوه دپرس روبه کامران گفت: -داداش حالا چیکار کنیم بیکار، بچه‌هام که برگشتن تهران، منم کلی حوصلم سررفته!

کامران با چشم‌هایی ریز شده نگاش کرد و گفت: -باشه برن مام شب برمیگردیم باز تو بمون و یک بغل تنهایی!

چکاوک خندید و کاوه قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و روبه کامران و چکاوک با حالتی خیلی معصومانه گفت: -خواهش میکنم نرید، پاشید بریم کنار دریا لااقل تا شب!

چکاوک بلند شد در حالی که رو میزو جمع میکرد گفت: -موافقم بریم کنار دریا!

کامران هم بلند شد و گفت: -من که خوابم میاد، شما برید!

چکاوک و کاوه همزمان داد زدند: -کامران!

کامران با چشم‌هایی گرد شده به جفتشون که با اخم نگاش میکردند نگاه کرد و گفت: -باشه بابا چرا هوار میکشید، برم لباسامو عوض کنم بیام!



حس. پنهان چکاوک

بعد سریع از آشپزخونه خارج شد که کاوه و چکاوک با نگاه بهم زدن زیر خنده! کامران شنید و اونم با لبخندی کوچیک که رو لبش نشست سرشو به طرفین تکون داد.

بالا رفتنش و لباس عوض کردنش پنج‌مین هم طول نکشید، کاوه و چکاوک جلو در منتظرش بودند با اومدن کامران همراه هم از خونه خارج شدند، کنار دریا که رسیدند کامران رو شن نشست و دست چکاوکم کشید و کنار خودش نشوند دستشو دور شونش حلقه کرد که کاوه جیغ زد: -پاشید ببینم چه نشستن پاشین بریم آب بازی!

چکاوک و کامران هم‌زمان متعجب نگاش کردند که بادش خوابید و یا لبایی آویزون کنارشون نشست اما به ثانیه نکشید که با دیدن کاسه‌ی بزرگ پلاستیکی که کنار دریا بود لبخندی شیطانی رو لبش نشست و بلند شد، چکاوک و کامران غرق صحبت بودند و حواسشون به اطراف نبود که در کسری از ثانیه هردو خیس آب با چشم‌هایی گرد شده به کاوه که با نگاهی پراز شیطنت و بچه‌گونه نگاشون میکرد، نگاه میکردند و هنوز کامل موضوع رو تجلیه تحلیل نکرده بودند!

چکاوک زودتر از کامران به خودش اومد و با جیغ بلند شد: -میکشمت کاوه!

کاوه کاسه رو رو زمین انداخت و شروع کرد به دوئیدن و چکاوک هم پشتش!

کاوه خسته‌شده رو زمین نشست که چکاوک هم هن‌هن کنون کنارش ایستاد و نفس‌نفس زنان انگشت اشارشو سمت کاوه گرفت و گفت: -صبر کن دارم برات!

بعد اشاره به کامران که تازه کنارش اومده بود کرد و هردوشون به زور و کتک کاوه رو کشون کشون برد سمت آب و در نتیجه کاوه هم مثل خودشون خیس آب دریا شد!

\*\*

ای بابا کامران اگه میخواستی کار خودتو بکنی چرا منو علاف کردی بابا بخدا کلی کار دارم!

کامران در حالی که کاماپه زرشکی رنگو سمت دیوار میکشید روبه چکاوک که برزخی نگاش میکرد گفت: -خیله خب انقدر غر نزن بیا کشیدیمش کنار دیوار!

حس. پنهان چکاوک

چکاوک چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: - حالا چی میشد اینو از همون اول انجام میدادی، بابا گلوم پاره شد از بس جیغ زدم!

کامران با خنده رو هوا بلندش کرد که باعث شد چکاوک دوباره جیغ بزنه و مشتایِ ضعیفش رو شونه‌های محکم کامران فرود بیاد!

یک هفته‌ای میشد که از شمال برگشته بودند و کامران با سلیقه‌ی چکاوک دکراسیون و کل لوازم خونه رو تغیر داده بود!

سلیقه‌ی چکاوک عالی بود و تمام لوازم خونه با رنگ زرشکی و سفید تزئین شده بود و تلفیق زیبایی به وجود آورده بود!

چکاوک محکم گوش کامرانو گرفت و پیچوند که کامران آه محکمی گفت و چکاوک با چشم و ابرو بهش اشاره کرد بزارتش زمین!

کامران با اخم پرتش کرد رو کاناپه و گفت: - حیف که سلیقت عالیه وگرنه از جفت گوشت آویزون میکردم به میخ! چکاوک نتونست طاقت بیاره و با خنده پرسید: - چه ربطی داشت؟

کامران خودش خندش گرفت و در حالی که سعی میکرد محارش کنه گفت: - حالا!

چکاوک بلند شد و دستاشو بغل کرد نگاه‌ی دور تادور خونه انداخت و با ذوق دستاشو کوید توهم و گفت: - فوق‌العاده شده!

کامران در تایید حرفش سرشو تکون داد و گفت: - فقط موند سرویس خواب که اونم بعد از ظهر میرسه، حالا بدو بریم ناهار که ضعف کردم!

به سمت آشپزخونه رفتند و رو میز سفید با روکش زرشکی نشستند و چکاوک ساندویچ بزرگ الویه برای کامران گرفت و کمی سس روش خالی کرد و گرفت سمت کامران: - بفرما آقا، بخور تا پس نیفتادی!

کامران با چشمک ساندویچ رو از دست چکاوک گرفت و یه گاز پر از ساندویچ گرفت که نصفش رفت!.

حس.پنهان چکاوک

چکارک برای خودشم درست کرد و شروع کرد به خوردن!

ساعت سه بود و کامران امروز کلا مطب نرفته بود،چکاوک شام با پری قرار داشت و کامران هم میخواست با دوستاش بره بیلارد!

کامران سومین ساندویچشم خورد و یک لیوان دوغ هم بی وقفه سرکشید!

-ممنون،من برم بالا یکم بخوابم دوساعت دیگه هم سرویس خوابهارو میارن!

چکاوک با لبخند چشماشو بازوبسته کرد و کامران بلند شد، \*ب\*و\*س\*ه\*ا\*ی رو گونه‌ی چکاوک نشوند و از آشپزخونه خارج شد.

چکاوک هم بلند شد روی میز رو جمع کرد و ظرفارو شست.

موبایلشو از رو این برداشت و زنگ زد به مادرش،یکم باهاش صحبت کرد و قطع کرد.

به سمت پله‌ها رفت و راه اتاق خوابو در پیش گرفت.

کامران رو زمین خوابیده بود و اتاق خواب بدون تخت و عسلی خیلی خالی بنظر می‌رسید!

چکاوک وارد سرویس شد و وضو گرفت،کارشون انقدر زیاد بود تو این چندروزه که نمازش به تأخیر میفتاد!

دست و صورتشو خشک کرد و از اتاق خواب خارج شد.

کامران خواب‌خواب بود و بیخبر از دنیا!

چادروشالشو همراهِ جانمازش از دراور برداشت و نمازشو شروع کرد.

آخرای نمازش بود که تلفن خونه زنگ خورد،چکاوک با خودش گفت حتما الان کامران بیدار میشه اما نشد،انقدر خسته بود که صدای تلفن روهم نمیشنید!

تا چکاوک نمازش تموم بشه تلفن قطع شد.

چکاوک بلند شد چادرو شالشو تا کرد و همراه جانمازش روی عسلی گذاشت و رفت پایین.

حس.پنهان چكاوك

شماره رو چك كرد، ناشناس بود با خودش گفت هر كس بود بعدا خودش دوباره زنگ ميزنه كه همون موقع باز تلفن زنگ خورد، چكاوك جواب داد:- بفرمائيد؟

صدای كاوه تو گوشي پيچيد:- سلام زنداداش خوبي؟

چكاوك نشست رو كاناپه و گفت:- سلام كاوه، مرسی تو خوبي؟ چخبر؟

-سلامتی، چندبار زنگ زدم موبایل داداش جواب نداد، كار واجبی باهاش دارم!

چكاوك گوشي رو تو دستش جابجا كرد و گفت:- آره بیچاره خیلی خسته شده خوابه، بیدار شد بهش میگم باهات تماس بگیره!

-باشه زنداداش، ممنون، خداحافظ!

-خواهش میکنم، بسلامت!

چكاوك تلفن رو سر جاش گذاشت و بلند شد، موبایلشو از رو اپن برداشت و برگشت بالا!

كامران هنوز خواب خواب بود و چكاوك کنارش دراز كشید، سرشو نزدیک سر كامران گذاشت و دوربین موبایلشو روشن كرد، چندتا عكس تو همون حالت گرفت و با لبخند \*ب\*و\*س\*ه\*ی\* کوتاهی رو گونه ی كامران زد و جفت دستاشو زیر سرش قرار داد و چشماشو بست.

با احساس نوازش دستی رو موهای لای چشماشو باز كرد، كامران با نگاه رو صورتش داشت موهای نوازش میکرد، با شیطنت تمام چشماشو دوباره بست تا كامران فكر كنه خوابه!

كامران متوجه شد و خندشو بزور مهار كرد!

چندبار پشت سرهم دست چكاوكو كه تو دستش گرفته بود رو بوسید و بلند شد، لباساشو پوشید و بالا سر چكاوك ایستاد، چند ثانیه نگاهش كرد و آروم خم شد دم گوش چكاوك و زمزمه كرد:- من دارم میرم شیطان خانم در ضمن فهمیدم خواب نیستی!

چكاوك خندشو جمع كرد كه كامران با بوسه ای رو پیشونیش از اتاق خارج شد.

حس. پنهان چکاوک

چکاوک سریع چشماشو باز کرد و رو تخت نشست، لبخند رو لبش نقاشی شده بود، بدنشو کامل کشید که یهو یادش افتاد به کاوه که گفته بود کار واجبی با کامران داره، سریع از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد، صدای باز شدن درو که شنید داد زد: - کامران! و بدو بدو از پله‌ها پایین رفت!

کامران بیچاره دستش رو در خشک شده بود و متعجب به چکاوک که دو تاییکی پله‌هارو پایین میومد نگاه میکرد!

چکاوک با هن‌هن روبروی کامران ایستاد و چندبار پشت سرهم نفس عمیقی کشید که حالش جاومد و روبه کامران که عین خنکا نگاش میکرد گفت: - کاوه زنگ زد گفت باهات کار واجبی داره، یادم رفت بگم بهش زنگ بزن، بعدشم کجا میری مگه نمیخوان سرویس خوابو بیان!

کامران پوفی بلند کشید گفت: - هروقت آوردن بهم زنگ میزن یکم کار دارم، به کاوه هم زنگ میزنم، در ضمن خانوم مگه شما خواب نبودی چه سریع بلند شدی!

چکاوک خندید که کامران چپ‌چپ نگاهش کرد و از خونه خارج شد.

چکاوک چشمشو تو کاسه‌ی سرش چرخوند و برگشت بالا تو اتاق، ساعت نزدیک شش بود و هوای مرداد بسی گرم!

کولرو روشن کرد و جلوی میز توالت نشست، کمی آرایش کرد و بلند شد، پتو و بالشت رو زمین رو برداشت و داخل کمد گذاشت و از اتاق خارج شد.

حوصله‌اش سررفته بود، رفت نشست جلوی تی‌وی و روشنش کرد، سریال ترکی پخش میشد، کمی باهاش سرگرم شد و یکم هم برنامه آرایشی تماشا کرد.

ساعت هفت و نیم بود که موبایلش زنگ خورد، پری بود!

چکاوک جواب داد: - جانم پری؟

- علیک سلام، خوبی؟

چکاوک تی‌وی رو خاموش کرد و بلند شد: - مرسی خوبم، تو خوبی، نینیت خوبه؟

پری خندید: - آره عزیزم، خوبیم جفتمون، چیکار میکنی؟

- بیکار، حوصلم سررفته، میایی بریم بیرون بعد شام میریم رستوران!

حس. پنهان چکاوک

پری گفت: -آره اتفاقا میخواستم بگم حاضر باش نیم ساعت دیگه بالای کوچتونم!

-چکاوک در حالی که از پله ها پایین میرفت گفت: -باشه پس من دارم حاضر میشم، فعلا!

-پری با گفتن میبینمت قطع کرد و چکاوک وارد اتاق خواب شد.

به سمت کمد رفت و شلوار لی آبی رنگشو همراه مانتو نخودی رنگ که خط های مشکی داشت پوشید و شال آبیشم سرش کرد و کیف پول و کلید و موبایلشم انداخت تو کیف مشکی رنگشو و کمی عطر به مچ دست و شالش زد و از اتاق خارج شد، کفش راحتی جلو باز مشکیشم پاش کرد و از خونه خارج شد، سوار آسانسور پایین رفت و پیاده تا سر کوچه رفت، تو پیاده رو ایستاد و به ساعتش نگاه کرد، درست هشت بود به ماشینای در حال عبور نگاه میکرد اما فعلا خبری از پری نبود، چکاوک موبایلشو از جیبش خارج کرد تا زنگ بزنه که با بوق ماشین سرشو بلند کرد و با دیدن پری لبخندی زد و به سمت ماشین رفت و سوار شد.

همدیگرو بغل کردند و چکاوک گونه ی پری رو بوسید: -چطوری مامان کوچولو؟

پری خندید: -خوبم، خیلیم خوبم!

چکاوک در حالی که کمر بندشو میبست گفت: -خب خدا رو شکر!

پری حرکت کرد و روبه چکاوک پرسید: -موافقی بریم فرحزاد؟

چکاوک کمی فکر کرد: -نمیدونم، اگه میخوای برو!

پری چشمکی زد و گفت: -معلومه که میرم، دوتایی بریم عشق و حال، البته شاید مهرانم بیاد!

چکاوک لبخندی زد و تو دلش گفت: -کاش کامران هم میومد!

اما حرفی نزد، اون با دوستاش بود و مطمئناً نمیومد!

چکاوک آهی کشید که پری زیرچشمی نگاهش کرد و پرسید: -چته چکا، شرایطت خوبه؟

چکاوک لبخند زد: -آره عزیزم کامران خیلی خوبه، طوری نیست فقط یکم دلتنگ مامانم و خیلیم عذاب میکشم بابت دروغ هایی که بهش میگم!

حس.پنهان چكاوك

پري دست چكاوكو تو دستش گرفت و درحالي كه همدردانه فشار ميداد گفت:- همه چيز درست ميشه عزيزم، نگران نباش!

چكاوك سرشو تكون داد و حرفي نزد، تا رسيدن به فرخزاد صحبت سر فسقليه پري بود و خوشحاليه بي حد پري و مهران!

..

روي تخت چوبي تو فضاي باز و پردارو درخت نشسته بودند و تازه سفارش غذا داده بودند كه موبایل پري زنگ خورد و اون با گفتن مهرانه جواب داد:- جانم عشم؟

-آره بيا، ما تقريبا تو آخرين رديف روبروي مجسمه هستيم، اوكي عزيزم!

قطع كرد و روبه چكاوك كه سوالی نگاهش ميكرد گفت:- مهران بود، مياد اينجا!

چكاوك سرشو تكون داد كه پري با گفتن ميرم دستامو بشورم بلند شد و به سمت سرويس رفت، چكاوك نگاهی به ساعت موبایلش انداخت كه نه شب رو نشون ميداد و مهران روبروش نشست!

-سلام چكاوك خانوم، خوبين؟

چكاوك لبخند زد:- سلام آقامهران احوال شما، ممنون من خوبم!

مهران دوروورشو نگاه كرد و پرسيد:- پس پري كو؟

چكاوك گفت:- الان مياد رفت دستاشو بشوره!

مهران قوطی کيك رو جلوشون گذاشت و گفت:- بهتر شد، ميخوام غافلگيرش كنم!

چكاوك متعجب پرسيد:- چطور؟

مهران با خنده گفت:- آخه امشب تولدشه اصلا هم يادش نياست!

چكاوك آروم رو دستش زد و گفت:- وای من كادو نگرفتم!

حس. پنهان چکاوک

مهران نگاهی به پشتش که پری میومد کرد و گفت: -بیخیال چکاوک خانوم، این حرفها چیه!

چکاوک لبشو گاز گرفت که پری کنارشون نشست و بازوی مهرانو گرفت: -چخبره عشقم، این چیه؟

مهران با چشمک گفت: -بازش کن میفهمی خودت!

پری با لبخند جعبه رو باز کرد و با دیدن کیک تولد دستشو تو دهنش گذاشت و برگشت سمت مهران که مهران

بغلش کرد و با تمام احساسش گفت: - تولدت مبارک همه‌ی زندگیم!

پری اشک شوقی از گوشه‌ی چشمش سرخورد که مهران پیشونیشو بوسه زد و چکاوک تو دلش به پری غبطه خورد!

مهران جعبه‌ی کوچیکی از جیب کتش خارج کرد و گرفت سمت پری، پری اینبار جیغ زد: -عاشقتم مهران!

مهران و چکاوک خندیدند و پری با دیدن گردنبند ظریف و زیبایی محکم مهرانو بغل کرد و گونشو بوسید!

چکاوک تمام مدت شاهد کارها و رفتاراشون بود و با خودش فکر میکرد کاش اونم با کامران مثل پری و مهران بود اما

امکان نداشت، مهران برای به دست آوردن دل پری هرکاری از دستش میومد کرده بود و پری هم دیوانه‌وار عاشقش

بود اما کامران چی!

چکاوک آهی کوتاه کشید و با نگاه به پری که غذاشو به سمتش میکشید غذاشو برداشت و روبه پری گفت: -شرمنده

پری من نمیدونستم تولدته بخدا!

پری چپ‌چپ نگاهش کرد: -گمشو توام، انکار حالا چیشده، من از هیچ‌کس جز مهران انتظار کادو ندارم! خودش به حرف

خودش خندید که مهران و چکاوک هم خندشون گرفت.

شب خوبی برای چکاوک بود، کنار تنها دوستش خیلی بهش خوش گذشت، ساعت نزدیک دوازده بود که مهران و

پری اونو جلو مجتمع پیادش کردن و رفتند!

..

کامران تازه از باشگاه خارج شده بود که موبایلش زنگ خورد، مهران بود، جواب داد: -بله؟

صدای شاد مهران تو گوشش پیچید: -چطوری رفیق، کجایی؟



حس.پنهان چكاوك

كامران به سمت ماشينش حركت كرد و گفت:- تازه از باشگاه خارج شدم، چطور؟

- ما تو فرحزاديم جات خالي، شام نخوردي بيا اينجا!

كامران موبايلو تو دستش جابجا كرد و گفت:- نه نخوردم خيليم گرسنمه، ميام!

مهران با گفتن "پس منتظر تيم" قطع كرد و كامران ماشينو روشن كرد و موبايلو رو داشبورت انداخت و راه

افتاد، ساعت نه بود و كامران چون تو باشگاه بود زنگ زد و گفت سرويس خوابهارو فردا صبح بفرستند!

از بين جمعيت ميگذشت و داشت با مهران تماس ميگرفت كه بيينه كجا نشستن كه چشمش به چكاوك افتاد، با يك

مرد، چشماشو بازويسته كرد و با دقتِ بيشترى نگاه كرد، آره خودش بود با يه مرد، خنده و حرف زدنشون رو مخ

كامران بود، خواست به سمتشون بره كه دستى بازوشو گرفت:- كامران چطورى؟ بيا بريم پيش بچه‌ها!

كامران نگاهى به مهران انداخت و فقط لبخندى الكى زد و مجبورى همراهش تا پيش بچه‌ها رفت، نفهميد چيشد و

چيكار كرد، شامشم درست و حسابى نتونسته بود بخوره!

حالش به طرز عجيبى بد بود و خيلى سعى ميكرد فكر بد نكنه اما نميشد!

مهران محكم كوبيد رو زانوشو و گفت:- كجايى كامران تو باغ نيستى؟

كامران به خودش اومد و دستى رو صورتش كشيد و شلنگ قليون رو از دست مهران كشيد و چند پك عميق بهش

زدا!

اصولا زياد اهل دود نبود اما گاهى آرومش ميكرد!

هرهر بچه‌ها به راه بود اما كامران تو خودش بود و همش اون صحنه جلو چشمش!

نتونست طاقت بياره، زودتر از همشون بلند شد و با خدا حافظى و بهانه‌ى خستگى ازشون دور شد، روبروى همان تخت

ايستاد اما خالى بود،

لعنتى با خودش زمزمه كرد و به سمت خروجى پاتند كرد، سوار ماشينش شد و راه افتاد.

تا برسه خونه ساعت يك شده بود، مستقيم به سمت بالا رفت، چكاوك رو زمين خواب بود و بالشت كامران هم

كنارش!

حس. پنهان چكاوك

كامران لباساشو از تنش خارج كرد و به سمت سرويس رفت.

سعى ميكرد تا صبح صبر كنه و چكاوك رو از خواب بيدار نكنه اما نميشد!

چكاوك به پهلوي چرخيد كه با بستن شدن در دستشويي چشماش باز شد، كامران به سمتش اومد كه با ديدن چشمهاي بازش دستي لاي موهاش كشيد و كنارش نشست، چكاوك متعجب بلند شد و با صدائي گرفته از خواب پرسيد: - چي شده كامران چرا نميخوابي؟

كامران با نفعي عميق پرسيد: - كجا بودي؟

چكاوك كمى مكث كرد و گفت: - فرحزاد!

كامران از عصبانيت پرهها دماغش گشاد شد و دوباره پرسيد: - با كي؟

چكاوك لبشو كمى كج كرد و گفت: - با پري!

كامران داد زد: - دروغ نگو لعنتي!!!

چكاوك دستشو رو صورت كامران گذاشت و متعجب پرسيد: - حالت خوبه كامران، آخه من چه دروغي دارم بهت بگم!

كامران دست چكاوكو عصبى پس زد و دوباره با خشم پرسيد: - اون مردك كي بود كنارت؟ من تا حالا اونجور خنديدنتو ندیده بودم، نيشت تا آخر باز بود!

چكاوك داشت تو مغزش دنبال اون صحنه ميگشت كه كامرانو تا اين حد عصبى كرده بود، با كمى معطلي پرسيد: - تو كجا بودي مگه؟

كامران بازوي چكاوك گرفت و در حالي كه با تمام توانش فشارش ميداد گفت: - من هرجا بودم و هر كاري ميكردم به تو ربطى نداره اما تو... نفس عميقي كشيد و گفت: - دوباره ميپرسم ازت چكاوك اون مرد كي بود؟ كنارش چه غلطى ميكردى؟

چكاوك بغض كرده از رفتار كامران سرشو پايين گرفت كه چشماي اشكيش بروز نده حس و حالشو!

حس. پنهان چكاوك

كامران چونشو گرفت و سرشو بلند كرد كه چكاوك دستشو پس زد و بلند شد، كامران مشتی رو زمین كوبيد و دنبال چكاوك بلند شد و از پشت بازو شو گرفت كه اخم‌های چكاوك توهّم رفت و كامران با چشم‌های سرخ‌شده داد زد:- چرا جواب منو درست و حسابی نمیدی، داری كم كم دیوونم میکنی!

چكاوك اولین قطره‌ی اشكش رو گوش ریخت و زمزمه كرد:- ولم كن حالم خوب نیست!

كامران داداش اینبار چكاوكو كر كرد:- د لعنتی میگم حرف بزن!

چكاوك دستِ كامران رو از رو بازو شو جدا كرد و گفت:- گفتم ولم كن، اصلا بهت نمیاد انقدر شكاك باشی، میتونستی خیلی آروم و منطقی هم رفتار کنی، یا همون موقع میومدی اونجا و میفهمیدی کی بود!

كامران چندبار پشت سرهم نفس عمیق كشید و پرسید:- کی بود اون مرد؟

چكاوك چندثانیه خیره‌ی چشمای كنگ كامران شد و گفت:- نمیگم، با این رفتارات ترجیح میدم اصلا باهات صحبت نکنم!

برخورد پشت دست كامران با دهن چكاوك باعث شد چكاوك احساس شوریّه خون رو تو دهنش مزه كنه و چقدر احساس حقارت میکرد!

خیلی سعی كرد بازو شو از دست كامران آزاد كنه اما نمیشد، كامران سفت بازو شو گرفته بود و منتظر جواب بود تا شاید يكم آروم بشه!

اما چكاوك قصد حرف زدن نداشت، خیلی به غرورش برخورده بود و دلش میخواست یه جای خلوتی پیدا میکرد و یه دل سیر گریه میکرد!

بغضش میل عجیبی به شكستن داشت و چكاوك با هزار زحمت مهارش میکرد!

چشماس پراشكش تو چشم‌های منتظر و کمی عصبیه كامران خیره بود و كامران خیلی سعی میکرد داد نزنه!

-حرف بزن و گرنه تاصبح همینجوری نگهت میدارم!

چكاوك شنید اما بازم سكوت كرد!

حس.پنهان چكاوك

لجبازي نميكرد اما از ته قلبش ميخواست كامران باورش كنه، بفهمه كه اون هيچ وقت بهش خيانت نميكند اما...

دلش پيچ خورد و احساس كرد محتويات معدش داره به سمت بيرون هجوم مياره!

دستشو جلو دهنش گذاشت و عق زد، جاي خشم تو چشماي كامران رو نگراني پر كرد و دستش بازوي چكاوك رو ول كرد!

چكاوك خودشو تو سرويس انداخت و چندبار پشت سرهم عق زد و هرچي خورده نخورده بود رو بالا آورد!

حالش خوب نبود و احساس ميكرد از درون كوره ي آتیشه!

ادامه اين رمان بصورت فروشي داخل سايت قرار گرفته است و فايل هاي زير فقط براي اطمينان شما از  
كيفيت خوب رمان ارائه شده است پس لطفا گلایه ای نباشه از اينكه چرا فايل ناقص قرار داديم جهت  
دانلود نسخه كامل اين رمان به لينك زير مراجعه فرمائيد

[www.romankade.com/1397/08/17/دانلود-رمان-حس-پنهان-چكاوك/](http://www.romankade.com/1397/08/17/دانلود-رمان-حس-پنهان-چكاوك/)

اين رمان رمان اختصاصي سايت و انجمن رمان هاي عاشقانه ميباشد و تمامي حقوق اين اثر براي رمانهاي عاشقانه  
محفوظ ميباشد .

براي دريافت رمانهاي بيشتري به سايت رمان هاي عاشقانه مراجعه كنين .

**www.romankade.com**

